

بازار

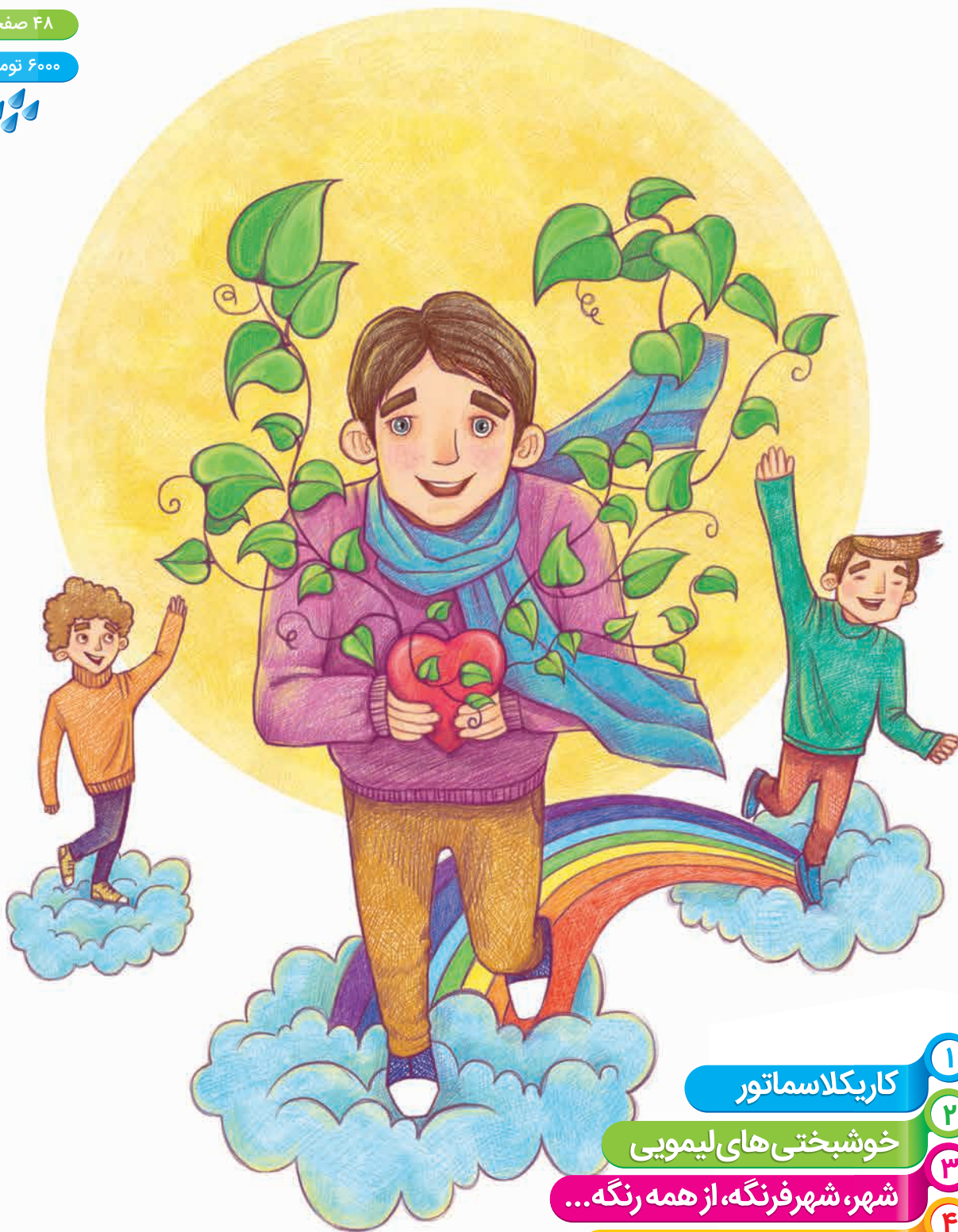
شماره
۲۸۰

ماهنامه قرآنی، ادبی و هنری ویژه نوجوانان

آذر ۹۷

صفحه ۴۸

۶۰۰۰ تومان



۱ کاریکلاسماتور

۲ خوشبختی‌های لیمویی

۳ شهر، شهرفرنگه، از همه رنگه...

۴ گفتگو با رسول مهربانی‌ها

وقتی تو باشی، منی ترسم

انسیه موسویان

تصویر ساز: سعیده احمدی



از سکوت نمی ترسم وقتی صدای تو در لحظه هایم جاری ست.
صدای اذان تو که گرم و پرشور است و هر صبح و ظهر و شب
مرا به سوی تو فرامی خواند.



می ترسم. از شب و چشم های تاریکش.
از بادهای ویرانگر و از باران های سیل آسا می ترسم. از سکوت
می ترسم. از تنهایی می هراسم و ترس مثل اندوهی هولناک مرا
تعقیب می کند.
اما وقتی تو باشی، دیگر از شب نمی ترسم. تو چراغ شب را به
نورت روشن می کنی. تو به باد امر می کنی نسیمی مهربان و
نوازش گر باشد. به باران می گویی نرم بیارد و دشت های تشنه
را سیراب کند.
از تنهایی نمی ترسم. تو با منی. تو در کنار منی. از رگ گردن به
من نزدیک تر.

بهدار الله الامور بالبر

۴۰
۴۲
۴۴
۴۶

همراه آفتاب ۲۰
ستاره‌ها ۲۴
کارگاه داستان ۲۶
اشتراک ۲۸

۳۰
۳۲
۳۵
۳۶
۳۹

پی‌انما ۴
نقد انیمیشن ۵
گفت و گو ۶
کافه شعر ۸
جدی نگیرید ۱۰
مشاوره ۱۲
شاخه‌ی نور ۱۴
چشمه ۱۶
سرگرمی ۱۸

سخن نور
حرف اول
مهارت‌های زندگی
سواد رسانه‌ای
فرشته‌های زمینی
داستان
کاریکلاسماتور
خوش بختی یعنی
کسب و کار

نشانی مجله: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه، ماهنامه‌ی باران

شماره پیامک: ۳۰۰۰۲۴۰۴۰۰
تماس با دبیر تحریریه: ۰۹۳۰۵۱۳۱۴۱۸
تلفن: ۰۲۵۳۸۱۸۷۱۷۱
پست الکترونیکی: Magazine_baran@yahoo.com

ماهنامه‌ی باران متناسب با ادبیات مجله مطالب ارسالی را ویرایش می‌کند، مطالب ارسالی بازگردانده نمی‌شود.

صاحب امتیاز: سازمان اوقاف و امور خیریه
مدیر مسئول: غلامرضا عادل (معاون فرهنگی و اجتماعی)
سر دبیر: سیدمحمد کاظم موسوی متقی (مدیر کل امور فرهنگی)
دبیر بخش شعر: رقیه ندیری
دبیر بخش شعر: نعیمه جلالی نژاد
ویراستار: مهدی صباغی

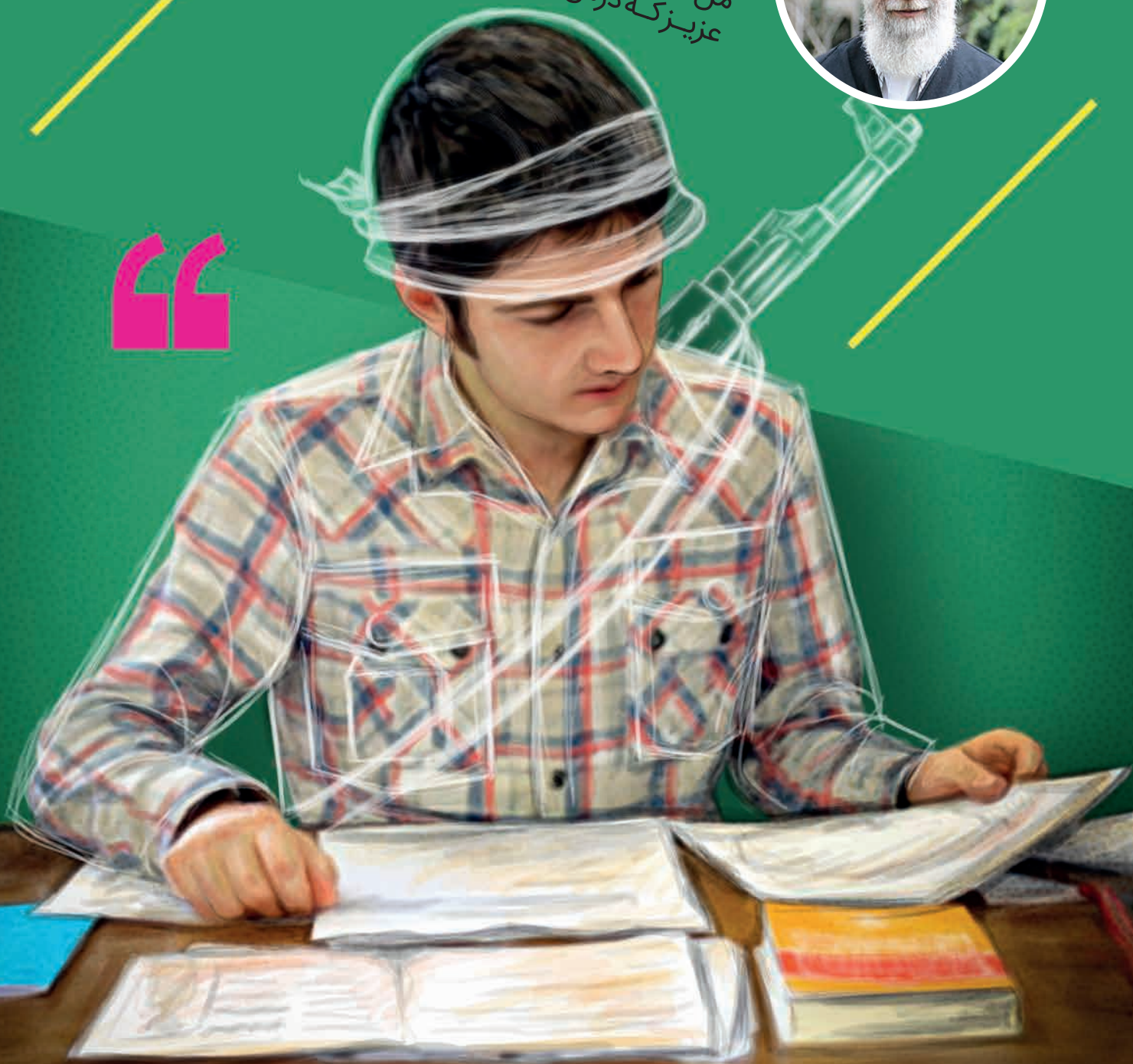
مدیر هنری: نعیمه جلالی نژاد
مشاور هنری: حامد زاهد
گرافیکست و صفحه آرا: حامد زاهد، زهره پرهیزکاری
طراحی جلد: لیلا تیموری نژاد
لینوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف



با دانش، خودتان را مجهز کنید!

من توصیه می‌کنم به همه‌ی شما جوانان عزیز که درس خواندن را جدی بگیرید

پیام رهبر معظم انقلاب





شهر، شهر فرنگه، از همه رنگه... بیا و تماشا کن!

فوت و فن یک خرید نوجوانانه، اما حرفه‌ای

سپیده افروز آرزو گر

بازارها هم درست مثل آدم‌ها، جان دارند و حال دارند و داستان دارند. بعضی بازارها، ارتفاعی ندارند؛ اما روی زمین بلند و کشیده‌اند، حجره حجره‌اند و پر از چیزهایی که مردم برای خریدنش توی هر حجره سرک می‌کشند. از هر گوشه‌ی آن روایتی می‌شود شنید؛ مثل زندگی بعضی از آدم‌ها که هر روزشان قضه‌ای دارد. روایت‌های پر از رنگ و بو و صدا... بعضی بازارها مرتفع و آسمان خراش‌اند، مجلل و شیشه‌ای‌اند، مغازه‌های بزرگ و اجناس کم دارند. قدم‌ها در این بازارها آرام و نگاه‌ها باریک‌تر است و باید مواظب بود ردّ انگشت‌ها موقع نشان دادن چیزی پشت ویتترین، روی شیشه نیفتد. بعضی





بازارها خانگی‌اند، روی فرش قرمز خانه‌ها بعد از یک مهمانی، پهن می‌شوند. بعضی بازارها، محلی‌اند، بین خانه‌ها و از هم‌محلّه‌ای‌ها خرید جریان دارد. بعضی بازارها، پیاده‌روی‌اند؛ روی سنگ‌فرش‌های خیابان بساط می‌کنند و با صدای تبلیغ «بدو بدو آتیش زدم به مالم... یا سه تا بخر، چهارتا ببر...» عابره‌های پیاده را از فکرهای دیگر دور و به سمت خودشان خم می‌کنند. دنیای ما پر از بازار است؛ بازار اینترنتی، بازارهای روزانه، حراج بازارها و... در این دنیای بازاری، مهارت پیدا کردن هم هنر است، هم وسیله تا زندگی خودمان و دیگران را بهتر کنیم؛ یعنی هم فال است و هم تماشا.

یک تیر خرید و چند هدف

با یک خرید می‌دانید چند نفر سود می‌برند؟ کسانی که موادّ اولیه را تهیه می‌کنند؛ کسانی که قطعه‌های اولیه را می‌سازند؛ کسانی که محصول را می‌سازند؛ کسانی که چرخه‌ی تهیّه تا تولید را مدیریت می‌کنند؛ کسانی که محصول را به مغازه‌ها معرفی می‌کنند؛ کسانی که فروشنده‌ی نهایی‌اند و... در یک کارخانه‌ی تولیدی به نظر شما چند نفر مشغول فعالیت‌اند؟ از نظافتچی تا حسابدار، از مدیر برنامه‌ریزی تا مسئول کنترل کیفیت و گاه صدها یا هزاران نفر برای تولید یک مجموعه‌ی بهداشتی، اسباب‌بازی، پوشاک و... می‌کوشند. ما با خریدمان، انگار حقوق و زندگی این کارمندا را تأمین می‌کنیم. حالا بهتر است، برادرها، پدرها و آشناهای ما زندگی‌شان از خرید ما تأمین شود، مردم کشور ما، همشهری‌های ما، خانواده‌ی ما رفاه و آسایش بیش‌تری داشته باشند یا انسان‌هایی دور در آن سمت کره‌ی زمین؟! نتیجه‌ی اخلاقی: با خرید، برای هم‌وطنان و همشهری‌های خود کارآفرینی کنید.

شکار ساعت‌های طلایی

خرید باعجله، پشیمانی زیادی دارد. گاه شما می‌دانید که در فلان تاریخ یک مهمانی هست و باید برای آن مراسم لباس مناسب تهیّه کنید. گاه می‌دانید یک وسیله خراب است و باید در فرصت مناسب جایگزینش کنید. گاه می‌توانید نیازهای‌تان را پیش‌بینی و در بهترین فرصت آن را تهیّه کنید. کار را به دقیقه‌ی نود انداختن یعنی کاهش اضطراب و تمرکز به زمان بیش‌تر از کیفیت و هزینه برای‌تان مهم باشد. آن وقت شاید بعد از خرید لب‌تان را گاز بگیرید و احساس پشیمانی کنید.

نتیجه‌ی اخلاقی: باعجله خرید نکنید و آن را به دقیقه‌ی نود نیندازید. برای خرید یک فرصت کافی را در نظر بگیرید.

جستن از تله‌های رنگین‌کمانی

کار تبلیغ، جذب شما به عنوان یک مشتری است. هر کار می‌کند تا شما مشتری‌اش شوید و جنسش را به خانه ببرید. حواس‌تان باشد، این تله‌های رنگین‌کمانی جایگزین مشورت درباره‌ی کیفیت و تجربه‌ی دیگران نشود. هنگام تهیّه‌ی فهرست و خرید، با خواندن مشخصات روی محصول، استفاده از راهنمایی‌های یک فرد باتجربه، جست‌وجو در اینترنت و... جنس مورد نیاز خود را انتخاب کنید و گرنه بازار رفتن و خرید، دل‌چسپی خود را از دست خواهد داد و مدام احساس پشیمانی خواهید کرد؛ مثل حسّ یک پرنده‌ی به دام افتاده. نتیجه‌ی اخلاقی: در تله‌ی تبلیغ‌ها، اصرار فروشنده‌ها و... نیفتید. براساس تحقیق، کیفیت و اعتقاد خودتان خرید کنید.

با خرید، به هدف برزید

یک فهرست کوتاه از آنچه نیاز دارید، تهیّه و چند بار مرور کنید. سعی کنید روز قبل از خرید کمدها و وسایل‌تان را مرتب کنید و دوباره بچینید. گاه در مرتب کردن، وسایلی را که نیاز داشتید ولی فکر می‌کردید کم شده‌اند، پیدا خواهید کرد. چه چیزی بهتر از این؟ چندبار هم این سؤال را از خودتان بپرسید: «آیا به این وسیله واقعاً نیاز دارم؟ چه چیزی را می‌توانم جایگزین آن بکنم که بهتر استفاده شود و هزینه‌ام هم کم‌تر صرف شود؟» فهرست‌تان این‌گونه چند بار ویرایش می‌شود و شما با خریدهای واقعی به سمت بازار حرکت خواهید کرد. نتیجه‌ی اخلاقی: خرید کردن باید با هدف مشخصی باشد. بی‌هدف، بازار را نگرید.

خرید از کف تا سقف

حالا که می‌دانید چه باید بخرید... چه اشکالی دارد یک جست‌وجوی کوتاه در اینترنت هم داشته باشید و قیمت‌های مختلف را از سایت‌های اینترنتی به دست آورید؟ یک نگاهی هم به کیف پول‌تان بیندازید و دخل و خرج‌تان را بسنجید. در این هفته یا ماه چه خرج‌هایی دارید؟ چقدر برای این فهرست تهیّه‌شده می‌توانید خرج کنید؟ اولویت با چه خریدهایی و چه مقدار هزینه است؟ یک پرس و جوی ساده گاه شما را به حراجی‌ها یا مغازه‌هایی که قیمت کمتری دارند، هدایت خواهد کرد. قیمت کم همیشه نشانه‌ی کیفیت کم‌تر نیست. بعضی مغازه‌ها، هزینه‌ی کم‌تری مثل اجاره و حقوق فروشنده دارند یا خریدشان قدیمی‌تر است و هزینه‌ی کم‌تری برای خرید جنس داده‌اند. یافتن این فروشنده‌ها هم در کاهش هزینه‌های شما مؤثر است. نتیجه‌ی اخلاقی: برای هزینه‌ی خرید یک سقف معین تعیین کنید.

خرید کنید، از جنس مرغوبش

اصل را همیشه بر کیفیت بگذارید. گاه خرید چند وسیله‌ی ارزان‌قیمت، گران‌تر از خرید یک وسیله‌ی باکیفیت ولی گران است. طول عمر مورد نیاز، کارکردی از وسیله‌ای را که می‌خواهید بخرید و... در نظر بگیرید؛ آن وقت قیمت را با آن بسنجید. کیفیت را اصل بگیرید و مطمئن باشید در درازمدت صرفه‌جویی خوبی خواهید کرد.



جنگی که بود، جنگی که هست

مصطفی ضابط (کارشناس رسانه و فضای مجازی)

در گذشته، وقتی جنگی اتفاق می‌افتاد، نیروهای نظامی آموزش دیده، لباس رزم بر تن می‌کردند و سلاح به دست وارد میدان نبرد می‌شدند و سعی می‌کردند از مرزهای جغرافیایی خود دفاع کنند یا بخشی از خاک کشور دیگر را تحت سلطه‌ی خود دریاورند.

هنوز هم جنگ‌ها تمام نشده و نخواهد شد؛ بلکه مدل جنگ عوض شده و گرنه جنگ همان جنگ است. امروز سربازان جنگی، لباس رزم بر تن نمی‌کنند و کیلومترها از خانه و کاشانه‌ی خود دور نمی‌شوند و به سمت کسی شلیک نمی‌کنند.

بلکه امروز، یک افسر جنگ نرم، در خانه‌ی خود، پشت یک رایانه نشسته است و با کلمات، جنگ‌افروزی می‌کند. آن‌ها با کنار هم گذاشتن هنرمندانه‌ی کلمات، یک خبر ساده را به





سلاح‌های دشمن در خانه‌ی ماست. تلویزیون، ماهواره، گوشی، رایانه و اینترنت با بازی‌ها، فیلم‌ها و انیمیشن‌ها، ذهن ما را پر می‌کنند از اعتقادات و باورهایی که خودشان دوست دارند و به مرور، باورهای یک نسل عوض می‌شود؛ آن‌قدر که دیگر با پدر و مادرش هیچ‌گونه غرابت فکری ندارد؛ چراکه پدر و مادر در یک عالم دیگر بزرگ شده‌اند و بچه‌ها در عالمی دیگر.

امروز از مرزهای جغرافیایی ما، مرزبانان مراقبت می‌کنند و دشمن جرئت تجاوز به خاک ما را ندارد؛ ولی چه کسی است که از حریم خانواده‌های ما پاسداری کند و مراقب تیرهای سهمگین دشمن در جنگ نرم باشد که ذهن‌های ما را مورد هدف قرار داده است؟! مراقب باشید! جنگ نرم، آمادگی می‌خواهد؛ هوشیاری می‌خواهد؛ بصیرت می‌خواهد؛ آموزش می‌خواهد تا خدای نکرده در این جنگ مغلوب نشویم، که اگر بشویم کشته نخواهیم شد؛ بلکه هر یک نفر مغلوب، یکی از ما کم گردیده و به افسر جنگ نرم دشمن تبدیل شده است که سعی می‌کند دیگران را هم با خودش هم‌عقیده کند. این‌جاست که سخت است خودی را از غیرخودی، دوست را از دشمن و خوب را از بد تشخیص بدهیم؛ ولی جوانان و نوجوانان ایرانی، در جنگ هشت ساله‌ی دفاع مقدّس، ثابت کردند می‌توانند در سخت‌ترین جنگ نابرابر هم مقاومت کنند و وجبی از خاک‌مان را هم از دست ندهند. امروز هم مطمئنم نوجوانان ایرانی در این جنگ نرم، با هوشیاری و بصیرت و آموزش، مقابل دشمنان تا دندان مسلّح ایستادگی خواهند کرد و در آخر، پیروزی از آن ماست.

یک ماجرای بزرگ تبدیل نموده، یک ملت را درگیر خود می‌کنند. متأسفانه در این ماجرا، معمولاً خود ما هم مقصر هستیم و بخش عمده‌ی زحمات را خودمان می‌کشیم. وقتی خبری را می‌شنویم، بدون بررسی، سریع در گروه‌های مختلف بازنشر می‌دهیم و خیلی وقت‌ها در پخش شایعه‌ها و مطالب دروغ، ما هم مقصر هستیم.

پیامبر اکرم، حضرت محمد ﷺ می‌فرمایند: «بر دروغ‌گویی تو همین بس است که هرچه را شنیدی [بدون تحقیق از صحت آن] بازگو کنی.» بنابراین، امروز خیلی مهم است تا در مواجهه با رسانه‌ها و فضای مجازی، حواس‌مان را جمع کنیم و مراقب رفتارمان باشیم که هر یک از رفتارهای ما، می‌تواند باعث پیش‌برد اهداف دشمن باشد؛ در واقع خودمان، عامل دست دشمن شده‌ایم. متأسفانه جنگ نرم از جنگ سخت بسیار پیچیده‌تر بوده و آموزش بیش‌تری نیاز دارد و خیلی‌ها بدون این‌که آموزشی دیده باشند، وارد فضای مجازی شده، فکر می‌کنند در این فضا تأثیرگذارند؛ بلکه چون بدون بصیرت وارد این میدان و کارزار جنگی شده‌اند، اتفاقاً برای دشمن هم کمک محسوب می‌شوند.

مطمئناً افراد بی‌بصیرت در این جنگ شکست خواهند خورد؛ چراکه در جنگ‌های قدیمی، توپ و تانک و تفنگ بود و سر و صدا؛ پیش‌باعث می‌شد حواس‌مان را جمع کنیم و مراقب باشیم تیر و ترکش نخوریم؛ ولی در جنگ نرم، مراقب همه‌ای که به ما وارد می‌شود، نیستیم.

در جنگ سخت، مرزهای جغرافیایی مشخص بود و خط مقدم، فقط در مرزها بود؛ ولی امروز،



تو هم یک خاطره بگو

تصویرساز: نگین حسین زاده

گردآوری و گزینش: سعیده اصلاحی

چند ماه پیش من و خانواده‌ام سفری به شمال داشتیم. آن‌جا به زیارت امامزاده ابراهیم (علیه السلام) رفتیم. مسیر کوهستانی و سرسبز بود. شالیزارهای پهناور و مخملی و درختان کوتاه و بلند و جاده‌ی پر پیچ و خم کوهستانی آن‌جا خیلی دیدنی و دل‌پذیر بود. نسیم خنک می‌وزید و با این‌که تیرماه بود، ما اصلاً احساس گرما نمی‌کردیم، از دور گنبد نقره‌ای امامزاده ابراهیم را دیدم و مثل مادرم، دست بر سینه گذاشتم و به ایشان سلام دادم. مردم زیادی برای زیارت به آن‌جا آمده بودند. از پدرم پرسیدم که ایشان فرزند کدام امام هستند و پدرم یک تابلو نشانم داد و گفت: برو خودت در این باره یاد بگیر. جلو رفتم و نوشته‌های روی آن تابلو را خواندم و فهمیدم که ایشان از فرزندان امام موسی کاظم (علیه السلام) و برادر امام رضا (علیه السلام) هستند و از دست دشمنان به آن کوهستان پناه برده بودند که شناسایی شده، به شهادت می‌رسند. من آن‌جا دعا کردم تمام کسانی که عاشق زیارت امام رضا (علیه السلام) هستند بتوانند به زیارت برادر ایشان، یعنی امامزاده ابراهیم هم بیایند و از آن محیط زیبا و پرطراوت بهره ببرند.

پویا مقدم - سیزده ساله

خاطره‌ی من مربوط می‌شود به یک اردو. پارسال ما دانش‌آموزان کلاس هفتم از مدرسه‌ی اشرف رهنما در منطقه ۱۵ تهران را به یک اردوی زیارتی بردند. مربی تربیتی برای‌مان توضیح داد هرکس به زیارت می‌رود، یعنی از طرف آن امامزاده دعوت شده، پس باید با احترام وضو بگیرد و لباس پاکیزه بپوشد و بعد به زیارت برود. ما هم در مدرسه وضو گرفتیم و با حجاب کامل یعنی با چادر به طرف محل زیارت به راه افتادیم.

راه خیلی نزدیک بود و زود رسیدیم. حیاط پر از درخت آن امامزاده و کبوترهایی که در آن‌جا پرواز می‌کردند، خیلی قشنگ بود. ما با صف به طرف قسمت زنانه رفتیم و با نظم و ترتیب وارد شدیم. آن امامزاده ضریح کوچکی داشت و داخل حرمش گنبدی شکل بود.

اسم امامزاده اهل‌بن علی (علیه السلام) بود. خانم مربی گفت: «حضرت اهل‌بن علی از نوادگان امام حسن (علیه السلام) است و کرامت‌های زیادی دارد.» آن روز ما زیارت‌نامه و دعای توسل خواندیم. من برای سلامتی آقا



امام زمان علیه السلام خیلی دعا کردم.

یکتا نظرداد - دوازده ساله

یک روز من و مادر و خاله‌ام برای زیارت به یک امامزاده رفتیم.

بیرون امامزاده فروشندگان زیادی جمع شده بودند و لباس و ظرف و چیزهای دیگر می‌فروختند.

مادرم گفت: «اول زیارت می‌کنیم و نماز مغرب و عشا را به جماعت می‌خوانیم، بعد اگر وقت شد از این بازار

هم دیدن می‌کنیم.»

خاله و مادرم گفتند: «این امامزاده بی‌بی ملکخاتون است. من از خاله‌ام خواستم درباره‌ی بی‌بی ملکخاتون

بیش‌تر توضیح بدهد و خاله‌ام گفت: «بی‌بی ملکخاتون یک زن بسیار باایمان بوده و مردم زیادی همیشه به

زیارتش می‌آیند.»

خیلی دوست داشتم بدانم او فرزند کدام امام ماست؛ اما شجره‌نامه‌ای از او در اطراف ضریح ندیدم؛ چون داشتند

ضریح را بازسازی می‌کردند.

من از بی‌بی ملکخاتون خواستم از خدا بخواهد همه‌ی مریض‌ها شفا بگیرند و هیچ کس بیمار نشود.

حنانه بازدار - دوازده ساله

شما حتماً اسم خواهر عزیز امام رضا علیه السلام یعنی حضرت معصومه علیها السلام را شنیده‌اید. بهمن ماه گذشته ما برای

دیدن برادرم که در قم درس می‌خواند به قم رفتیم. برادر من طلبه است و دروس حوزوی می‌خواند.

مادرم قبل از دیدن برادرم به پابوس حضرت معصومه علیها السلام رفت و مرا هم با خودش برد. او در راه می‌گفت: «یا

حضرت معصومه علیها السلام! حاجت همه‌ی حاجتمندان را روا کن و از برادر بزرگوارت حضرت امام رضا علیه السلام بخواه ما

را به پابوسی‌اش بطلبد.»

داخل ضریح حضرت معصومه علیها السلام خیلی شلوغ بود. من به سختی از لابه‌لای جمعیت رد شدم تا دستم به ضریح

برسد.

آن‌جا من هم دعا کردم که همه‌ی دوستانم بتوانند به زیارت حضرت معصومه علیها السلام در قم بیایند.

مهنا ابراهیمی - سیزده ساله

هفته‌ی گذشته که سوّم محرم بود، ما با خانواده به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام در شهر ری رفتیم. قبل از حرم،

یک بازار طولانی بود که من با لذت مغازه‌هایش را تماشا می‌کردم.

پدرم گفت: روایت است که امام حسین علیه السلام فرموده‌اند: «هرکس به زیارت حضرت عبدالعظیم حسنی در شهر

ری برود، گویا مرا زیارت کرده است.»

مادر بزرگم گفت: «یا امام حسین علیه السلام! آرزو دارم به کربلایت بیایم.» بعد گریه کرد. پدرم گفت: «خدا را چه دیدی

مادر جان! شاید همین امروز دعوت‌نامه‌ی کربلا برایت صادر شود.» مادر بزرگم اشکش را پاک کرد و گفت: «از

حضرت عبدالعظیم تقاضا می‌کنم مرا هم به کربلا دعوت کنند.»

دیروز پدرم خبر خیلی خوبی برای ما آورد. او گفت: دعای مادر بزرگم در حرم حضرت عبدالعظیم پذیرفته شده و

قرار است برای اربعین همگی به کربلا برویم.

این بهترین خاطره در عمرم بود.

صوفیا فتحی - چهارده ساله



هسته‌ی پرتقال من

موزان نادریان | تصویرساز: شیوا قاضی

دارد بپوش بپوش کم‌رنگ می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم. درخت پرتقال! من ایمان دارم که تو بزرگ‌ترین و بهترین درختچه‌ی عالمی و ریشه‌های محکم و ساقه‌های بلندی خواهی داشت. من ایمان دارم که هیچ درخت پرتقال دیگری به اندازه‌ی تو قشنگ نیست. ای کائنات! امیدوارم شما هم همین‌ها را بخواهید. کاش شما هم می‌دانستید بچه‌ی معلّم بودن چقدر دردناک است، آن‌وقت انرژی‌مان هماهنگ‌تر می‌شد؛ اما می‌توانید از خدای بزرگ بپرسید، او از همه‌ی چیزها خبر دارد. ای کائنات! درخت کوچک مرا برویانید.

کم‌کم ساقه‌های کوچک و ترد پرتقال از توی هسته رشد کردند و بوی شکوفه‌های پرتقال، اتاق را پرکرد، درست مثل قضاها؛ اما یک‌هو کلّ اتاق روشن شد. مامان است، بالای سرم ایستاده و می‌گوید: «چرا با لباس مدرسه خوابیدی این وسط؟»

درخت پرتقالم ناپدید شده. نیست. جیغ می‌کشم: «درخت پرتقال» و مامان هول می‌شود و می‌نشیند کنارم، هسته‌ی پرتقال چسبیده به کف جورابش، می‌گویم: «نیست، درخت پرتقال گم شد!» مامان گیج نگاهم می‌کند و می‌گوید: «خواب دیدی؟» هسته را نشانش می‌دهم و می‌گویم من با تمام وجودم دعا کردم و ایمان داشتم که از توی این هسته، درخت قشنگ و بزرگی درمی‌آید؛ اما هیچی نشد. الکی بود همه‌اش.

مامان خندید از همان خنده‌هایی که هر وقت ۱۹۷۵ می‌گیرم، تحویل می‌دهد، بعد دستم را گرفت و گفت: «الکی نیست، اگه ایمان نداشتی که بهترین درخت پرتقاله که هیچ وقت از بین اون همه هسته این یکی رو جدا نمی‌کردی و تصمیم نمی‌گرفتی که بهترین گلدون خونه رو براش بیاری؛ اما اول باید بکاریش و صبر کنی.»

می‌گویم: «خب اگه بخوام بکارمش که اول باید بذارم توی دستمال جوونه بزنه بعد بکارمش توی خاک، اووه این‌که خیلی طول می‌کشه، فردا همه باید گیاه‌هاشون رو بیارن من چکار کنم، می‌شه من نیام فردا؟» مامان همان‌طور که لباس‌هایم را به چوب‌لباسی آویزان می‌کند جواب می‌دهد: «نخیر! میای و برای اون‌هایی که گیاهشون رو کاشتن درباره‌ی این‌که هرکس صبر داشته باشه پیروز می‌شه، حرف می‌زنی. این فسقلی رو هم امشب می‌کاریمش، باشه؟»

گفته بودم بچه‌ی معلّم بودن سخت‌ترین کار دنیا است؟ نه؟!

۱. امام جعفر صادق (علیه السلام)، اصول کافی، ج ۱، ص ۳۱.

بیست و دوتا خط کوچک. حوصله‌ام سررفته؛ اما باید تحمل کنم. سرم را با شمردن خط‌های روی هسته‌ی پرتقال گرم کرده‌ام. سرگرمی هم نیست؛ البته به نوع کشف است. فکر می‌کنید چند نفر در دنیا هستند که می‌دانند هسته‌ی پرتقال اصلاً لیز نیست، بلکه خط‌خطی هست؟ هان؟

به هر حال من برای این موضوعات کوچک وقتم را صرف نمی‌کنم. من این‌جا نشسته‌ام که کار دیگری بکنم می‌خواهم با کائنات یکی بشوم و انرژی‌مان را هماهنگ کنم، ایمان دارم که هسته‌ی پرتقال تبدیل می‌شود به درختچه‌ی قشنگی شبیه همان‌ها که مریم عکسش را آورده بود مدرسه و مامان چشم‌هایش برق زده بود و گفته بود: «بچه‌ها! موافقین همه‌مون از این‌ها داشته باشیم؟» و همه‌ی بچه‌ها یک‌صدا داد زده بودند: «بله!» من چطور می‌توانستم مخالفت کنم و انتظار داشته باشم قبول کنند؟ آه بچه‌ی معلّم بودن سخت‌ترین کار دنیا است.

اصلاً مال من باید از مریم قشنگ‌تر و بزرگ‌تر بشود، باید بیش‌تر تمرکز کنم، درختچه‌ی پرتقال من، ایمان دارم که تو می‌توانی بزرگ‌ترین و خوش‌بوترین شکوفه‌ها را بدهی و شاید حتی تا قبل از امتحان‌های خرداد پرتقال هم بدهی، چشم‌هایم را به هم فشار می‌دهم و سعی می‌کنم مثل آن آقای توی تلویزیون تمرکز کنم روی چیزی که می‌خواهم. شکوفه‌ی پرتقال، شکوفه خوش‌بوی پرتقال و تو که بوی آب نبات پرتقالی می‌دهی تو که خیلی قشنگی زودتر از توی هسته بیا بیرون بیا بیرون؛ اما شکوفه از کجا پیدایش بشود وقتی هنوز شاخه و برگ وجود ندارد. ای بابا! خب از اول شاخه‌های کوچک پرتقال مثل ساقه‌ی لوبیای سحرآمیز رشد کنید و تندتند بزرگ شوید. هیچ نگران نباشید روبه‌روی خانه‌ی من یک پارک بزرگ است و می‌توانید هرچقدر دل‌تان خواست بزرگ شوید و اصلاً روی درخت‌های چنار را هم که همه عاشق‌شان هستند، کم کنید؛ اما تا آن وقت می‌توانید توی گلدان پیش من بمانید این‌هاش این‌جاست. تویش هم پر از خاک است، خانه‌ی قشنگ و بزرگی است، هیچ کس هم مزاحم‌تان نمی‌شود.

چشم‌هایم را که باز می‌کنم هیچ اتفاقی نیفتاده؛ فقط اتاق قرمز شده، خورشید دارد غروب می‌کند و نورش از پنجره پخش شده توی اتاق. به هسته‌ی پرتقال نگاه می‌کنم، هیچ خبری نیست. شاید هم می‌خواهد غافل‌گیرم کند، کش شلوار مدرسه‌ام کمرم را گاز می‌گیرد؛ اما باید تحمل کنم. یک وقت تا می‌روم لباسم را عوض کنم و ببایم آن اتفاق مهم می‌افتد و من هم مثل جک می‌شوم و توی کتاب‌ها می‌نویسند او دو دقیقه رفت و بیاید که درخت پرتقال رشد کرد و شد اندازه‌ی یک نهنگ. نور قرمز





دیشب خونه‌ی مادرجون، دایی‌ام برامون شاهنامه خوند، با رستم و دیو و رخس آشنا شدم، بذار به سلفی بگیرم براش بفرستم: من و دیو آجیل خوار همین الان یهوئی!

گفتم دیروز هرچی بابام دنبال هندونه گشت پیدا نکرد، پس همشو تو خوردی!

آیییی...
دللممم...
ااااااااا...

همون موقع که دیشب از پرخوری‌هاش و سفره‌ی شب یلداشون استوری می‌داشت، فهمیدم تا صبح کارش تمومه، کاش حداقل وصیت می‌کرد دنبال کننده‌های صفحه‌اش بعد اون بیان تو صفحه‌ی من!

هاهاها

کاریکلاسما تورا

شاهرخ بایرامی

تصویرساز: لیلا تیموری نژاد

بابای من دیشب برای همه‌مون فال حافظ گرفت، بهم گفت حافظ داره بهت می‌گه: «بچه آر میوه به اندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه‌ی این کار فراموشش باد» فک کنم فال تو اشتباهی واسه من دراومده!

دیشب خاله‌ام داشت برام بافتنی می‌بافت می‌گفت یکی از رو یکی از زیر دو تاشو رد کن! توام اگه از چیزایی که بهت تعارف می‌کردن دوتا شو رد می‌کردی حداقل الان دهننت بسته می‌شد.

داداش اشتباه زدی! اون کاری که شبای یلدا می‌کنن اسمش شب‌نشینی، نه شب‌خوری که تو این بلا رو سر خودت آوردی!

من گشمه، دیشب همه‌اش سرم توی گوشه بود، اصلا نفهمیدم کی آجیل‌ها و خوراکی تموم شد

ما شبای یلدا جمع می‌شیم خونه‌ی پدربزرگ ما هی پلو بخوریم، فک کنم تو از اون ماهی بادکنکی‌ها خورده باشی!



خواستش بختی های لیمپوایی

فاطمه دولتی

تصویرساز: کوثر رضایی



تسکّر زیر لبی کرد. پدر و مادر نگاهی به هم انداختند. نگین خوش حال نبود. فقط زل زده بود به فرش و با تکه کیکش بازی می کرد.

- «چیزی شده گلدسته ی بابا؟»

بابا عادت داشت نگین را گل ببیند، یا صدا می زد: «نگین گلی، گلبرگ، گل دسته، گاهی هم گلدون خانم». نگین حرفی نزد؛ اما درون دلش غوغا بود. دوست داشت بزند زیر گریه و همه ی غصه هایش را بیرون بریزد؛ اما غرورش اجازه نداد. بُغضش را با چای قورت داد و با گفتن: «خوبم، خوش حالم» رفت سمت اتاقش.

صدای تق در نگین را به خود آورد. توی تخت نشست و گفت: «بفرمایید!» مادر ایستاده بود توی چهارچوب در با همان لبخند آرام همیشگی.

- «اجازه هست؟ دختر ما با ما قهره؟»

- «نه بابا، چه قهری! یکم حال ندار بودم.»

- «شاید چون پژوهشت اول شده رفتی توی کلاس؟ قیافه می گیری برای ما شیطون!»

نگین لبخند زد. مادر استاد دانشگاه بود، پدر هم مهندس عمران. نمی توانست به خاطر یک پژوهش نه چندان استثنایی برای شان کلاس بگذارد. هرچه بلد بود، هرچه داشت از آن ها بود. مادر گوشه ی تخت نشست.

- «نمی گی چی شده؟ بابات نگرانته، من نگران نیستم ولی، می گم نگین بزرگ شده، عاقل شده. اگه بخواد به ما می گه حرف دلش رو. غیر از اینته؟!»

همین یک جمله ی مادر کافی بود تا نگین لب باز کند. صبح توی مدرسه خبر اول شدن پژوهشش را شنیده بود؛ اما شیرینی این خبر اصلاً شبیه رُباهایش نبود، شکل آرزوهایش. وقتی گفته بودند: «اول شدی»، چشمانش برق زده بود، قلبش قنج رفته بود و تمام. بعد نشسته بود توی کلاس تمام چندماهی که وقتش را گذاشته بود پای پژوهش مرور کرده بود، غمش بیشتر شده بود و شادی اش کم تر. به خاطر پژوهش، کلاس های تابستانش را نیمه کاره گذاشته بود، سفر ده روزه خانواده را به هم زده بود، دوره می نرفته بود، تولد بهترین دوستش را فراموش کرده بود، نوبت دندان پزشکی اش را کنسل کرده بود، کم تر با مادر و پدر حرف زده بود، نتوانسته بود کتاب های دل خواهش را بخواند، نتوانسته بود پارک برود، استخر برود و شعرهای نیمه تمامش را تمام کند. پاییز تمام شد؛ اما او یک بار هم نتوانسته بود با خاطر جمع زیر باران بایستد و غروب های پاییز را تماشا کند. حالا غول بدبختی گلپوش را فشار می داد. مادر دست نگین را گرفت.

- «به نظر من به دست آوردن هرچیز قیمتی داره. اگه تو هم زندگی

نگین کش و قوسی به بدنش داد، عینک دور طلایی اش را از روی میز برداشت، زل زد به صفحه ی لب تابش و خمیازه ی کش داری کشید. عقربه ی ساعت کوکی روی یک ایستاده بود. نگین ته مانده ی استکان نسکافه اش را سر کشید، دلش یک خوردنی خوش مزه می خواست، دلش می خواست شال و کلاه کند، پدر را صدا بزند و مثل قدیم بروند بیرون، قدم بزند توی هوای پاییز، برگ ها را زیر پا له کنند و از صدای قرچ قرچ شان عرق لذت شوند؛ اما باید می ماند خانه، می نشست توی اتاقش و کار نیمه تمامش را تمام می کرد.

مادر وقت رفتن آمده بود توی اتاق، بیسکویت آورده بود با نسکافه، سرش را بوسیده بود. بعد برای بار هزارم پرسیده بود: «واقعاً نمی خواهی بیایی؟» نمی خواست برود، تصمیمش را گرفته بود، چیزی ته دلش را قفلک می داد که لب تاب را خاموش کند، دامن صورتی اش را بپوشد با کفش عروسکی، پیراهن سفیدش را تن کند با گوشواره های گیلایی، چند ساعتی برود خانه ی عمه و توی دوره می خوش بگذراند؛ اما وقتی یاد تاریخ تحویل کارش می افتاد بی خیال می شد. حالا مادر رفته بود؛ اما او دستش به کار نمی رفت یا خمیازه می کشید یا با گوشه ی اش بازی می کرد، یا دماغش را می خاراند یا خیالش پرواز می کرد به جاهای دور و دراز، به شهر رُباهای، به آن روزی که پژوهشش توی استان اول می شد، اسمش را می زدند توی روزنامه و می توانست پر شود از حس خوشبختی.

کتاب قطور کنار دستش را باز کرد، تگه کاغذ لای کتاب را بیرون کشید و شروع کرد به تایپ کردن. معلّم شان گفته بود: «نگین تو استعدادش رو داری، به موضوع متناسب سنت انتخاب کن، در موردش تحقیق کن و آخرش به خروجی خوب ازش دربیاری. هرکمی خواستی روی من حساب کن.»

نگین موضوعش را انتخاب کرده بود، بعد از کلاس های مدرسه مانده بود توی کتابخانه، بیشتر از صد کتاب دیده بود، نکته برداری کرده بود، خلاصه نویسی و... حالا مانده بود خروجی، یک خروجی طلایی. به تصویر مبهم خود توی صفحه ی لب تاب لبخند زد، سعی کرد دوره می و خوراکی های خوش مزه اش را فراموش کند.

پدر روزنامه را گذاشت روی میز و صدا زد: «نگین خانوم! گلبرگ خانوم! بیا ببینم.» نگین دست از کتاب خواندن برداشت و رفت سمت پدر. پدر اشاره کرد به روزنامه.

- «دیگه این قدر مهم شدی توی صفحه ی اول اسمتو زدن. به عنوان پژوهشگر برتر نوجوان.»

نگین لبخند نیمه جانی زد. روزنامه را برداشت. مادر سینی چای را با یک خانگی گذاشت روی میز و گفت: «اینم شیرینی پیروزی.» نگین



عادی‌تو ادامه می‌دادی هیچ وقت اسمت رو توی روزنامه نمی‌زدن؛ اما نگین! موفقیت همیشه به معنی خوش‌بختی و حال خوب نیست. مرز بین خوش‌بختی و بدبختی خیلی باریکه. باید بلد باشی خوش‌بختی رو به لحظه‌لحظه‌ی زندگی‌ت گره بزنی. ببین تو دوهفته زودتر مقالات رو تموم کردی. خب می‌تونستی کم‌تر به خودت سخت‌گیری، هم تحقیق کنی هم مهمونی بیای، هم خلاصه‌نویسی کنی، هم با دوستان بیرون بری، تولد بگیر، اصلاً مگه چی می‌شد اگه یک ساعت کتاب‌ها رو می‌بستی و می‌رفتی زیر بارون؟ هان؟»

نگین شانه بالا انداخت، خوب می‌دانست هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، ساعت‌های زیادی را به خاطر کسالت و خستگی ذهنش توی اتاق تلف کرده بود، بدون این‌که پیشرفتی داشته باشد.

- «گلبرگ خانوم بابا! عمر زود می‌گذره، تو فقط یه بار بچگی، نوجونی و جوانی رو تجربه می‌کنی. حالا هم غصه نخور، یاد می‌گیری چطور زندگی کنی، خوش‌بخت باشی؛ اما خودت رو فدای موفقیت نکنی. خوش‌بختی چیزی نیست که بخوای بهش برسی، باید بسازیش. خوش‌بختی به حس که مزه‌ی لیمو شیرین می‌ده.»

مادر پیشانی نگین را بوسید، نگین زل زد به سقف، کار سختی بود؛ اما می‌خواست از این به بعد در کنار همه‌ی کارها، موفقیت‌ها، هدف‌ها، اول شدن‌ها به خودش فکر کند، به دختری که می‌خواست شاد و خوش‌بخت باشد.



ناخدای کشتی اطلس پیما

گفت و گو: نسیم نوروزی
تصویرساز: محمدصادق کرابی



برخورد با دزدان دریایی:

استرس زیادی داره، راستش ترس داره، مثل فیلما نیست. خیلی هم دور نیست البته. توی تنگه مالاکا. چند بار در مسیر عمان به چین تجربه‌ی برخورد با دزدان دریایی رو داشتم. خوبیش اینه که بعداً می‌تونی کلی برای دوستانت کلاس بذاری.

سختی‌های کار:

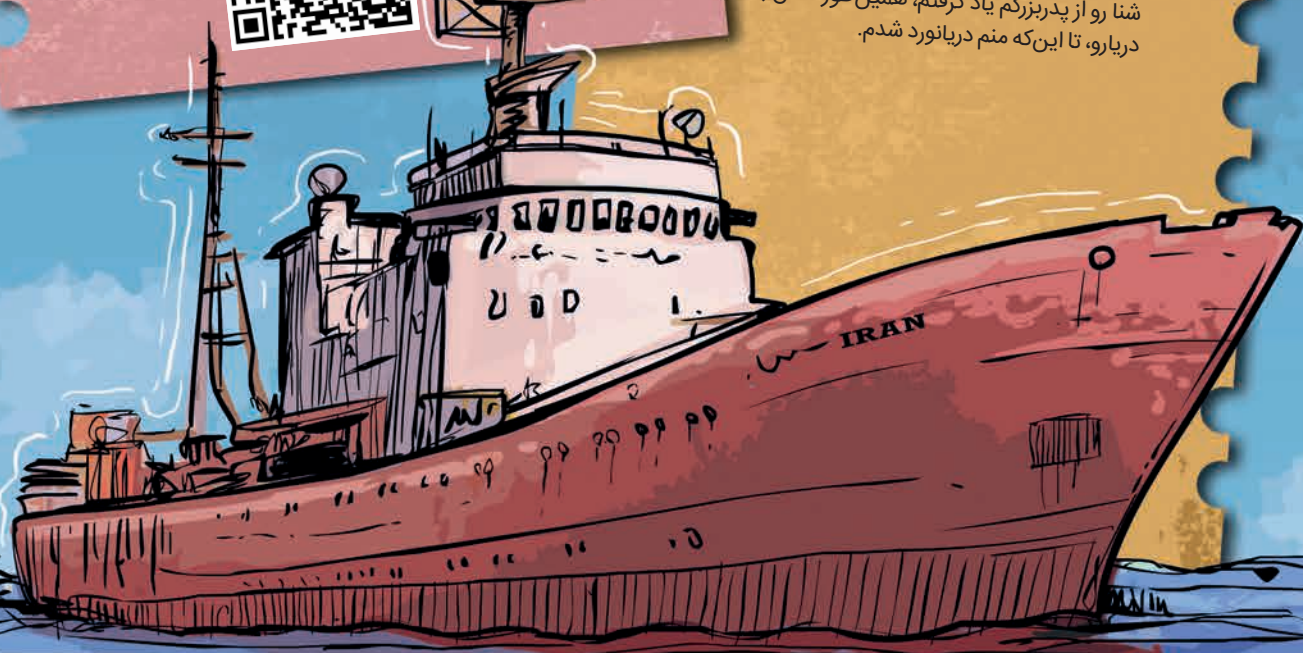
باور کنید بعد از سه ماه که روی کشتی باشی، حوصله خودت رو هم نداری، مثل زندانی حبس ابد می‌مونه؛ البته برای دیگرانی که از بیرون نگاه می‌کنن خیلی جالبه. سفرهای زیاد، کشورهای اروپایی و آفریقایی و... سرزمین‌های عجیب و... این‌ها جذابیت داره برای همه؛ اما دریا سختی زیاد داره؛ مثلاً وقتی توفان می‌شه فقط خداست که می‌تونه کمکت کنه.



جناب آقای مهندس ناصر ندیمی، متولد ۲۹ فروردین ۱۳۵۷ در آبادان هستند. تحصیلات ایشان در زمینه‌ی مهندسی دریا، شاخه دریانوردی است. ایشان اکنون ناخدای اطلس پیما و مدیر مؤسسه آموزش کشتیرانی دریای دور آبادان هستند. ایشان جوایز و رتبه‌های گوناگونی در رشته ادبیات و شعر و داوری مسابقات هم به دست آورده‌اند. باران امروز در کنار آقای ندیمی گپ دوستانه‌ای داشت جالب و خواندنی.

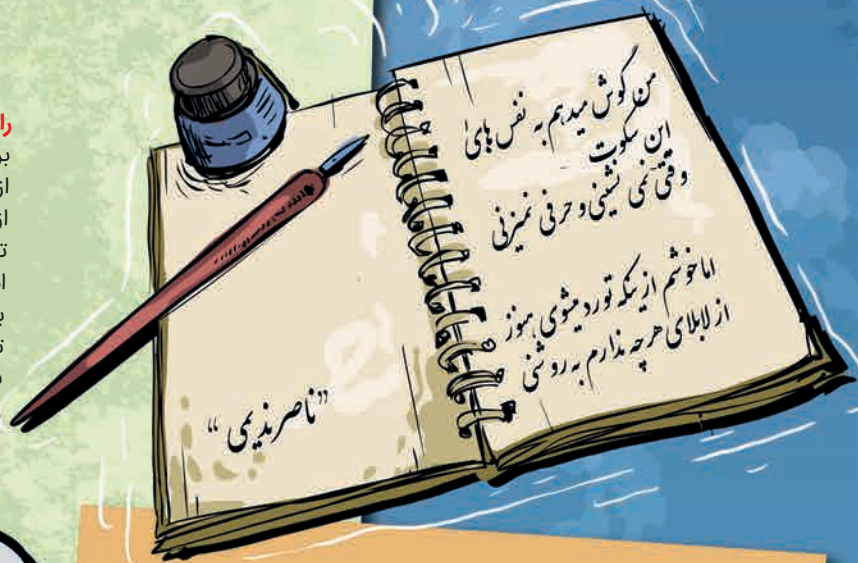
ماجرای من و دریانوردی:

من با دریا بزرگ شدم. بزرگ‌شده‌ی بندرریگم. پدربزرگم ناخدای لنج بود. از اون ناخداها که با ستاره دریانوردی می‌کردن، اونم تا عمان و هند... شنا رو از پدربزرگم یاد گرفتم، همین‌طور عشق به دریارو، تا این‌که منم دریانورد شدم.



راه ورود به این شغل:

برای ورود به این شغل (کاپیتان کشتی‌های نفت‌کش) که از حساسیت بالایی برخوردار است، نوجوانان می‌توانند بعد از اتمام دوره‌ی متوسطه‌ی دبیرستان در کنکور سراسری که توسط دانشگاه نیروی دریایی برگزار می‌کند، شرکت کنند و با انتخاب رشته‌های مختلف این دانشگاه به ادامه‌ی تحصیل بپردازند. این رشته در ایران به علت حساسیت خاص و توانمندی‌های فیزیکی و روانی، که مختص این رشته است، فعلاً برای پسران قابل تحصیل بوده و در سال‌های آینده، رشته‌هایی متناسب با روحیات دختران در نظر گرفته می‌شود.



یک پسر بازیگوش:

زمان ما نه موبایل بود نه اینترنت، ۲۴ ساعت توی کوچه بودیم. یا فوتبال بازی می‌کردیم یا ماهی‌گیری؛ البته گاه از دیوار صاف هم بالا می‌رفتیم؛ اما همیشه شاگرد اول بودم، مخ ریاضی.

تجربه در تدریس و کلاس:

دوست دارم کارشون رو که توی کشتی شروع می‌کنن، خیلی مسلط و حرفه‌ای شروع کنن. جواب‌های اشتباهی که به سؤالات امتحانی می‌دن، خودش کلی خاطره هست. کلاس‌های عملی استخر و آتش‌نشانی که نکو. گاه رعایت نکردن به نکته‌ی کوچیک می‌تونه به قیمت جان یک دریانورد تمام بشه. در دوره‌ی ایمنی چهارگانه نامحدود، کلاس عملی اطفای حریق، یکی از شاگردام با یک اشتباه کوچیک به جای این‌که آتیش رو خاموش کنه خودش رو آتیش زد؛ اما خوب، چون نکات ایمنی رو رعایت کرده بودیم و لباس ضدّ حریق داشت، خوش‌بختانه طوری نشد.

ناخدا بودن و شاعری کردن:

خیلی اتفاقی شاعر شدم، از سال ۷۴؛ اما خیلی جدی شد. زمانی شعرهام در مجله‌ی جوانان امروز و اطلاعات هفتگی چاپ شدن و دریا بود که منو شاعرتر کرد.



عجیب‌ناخن‌های!

نسیم داوودی پناه
تصویرساز: کامران گلشاهی نوجوانی



هه... ببین کی می‌خواد
با زور بازوی من در
بیفتا



تو مسابقه معلوم
میشه داداش!



یار می‌کشیم

ما رو بی‌خیال شهید



ما آماده ایم



سلام

آی... یک شهید بی چون و چرا!



پسر ما این
تخیل ها رو
واقعیش می کنیم



از این کتاب متابای
تخیلی دوست داری؟

خیلی باحاله!



ایول! شما جزو
دانش آموزای مخترع
هستید؟

مخترع ... نه بابا فقط
چند تا ربات طراحی کردم



می دونی من تو مدرسه قبلیم عضو
انجمن رباتیک بودم... من بیشتر بخش
برنامه نویسیشون رو هندل می کردم...

ایول!

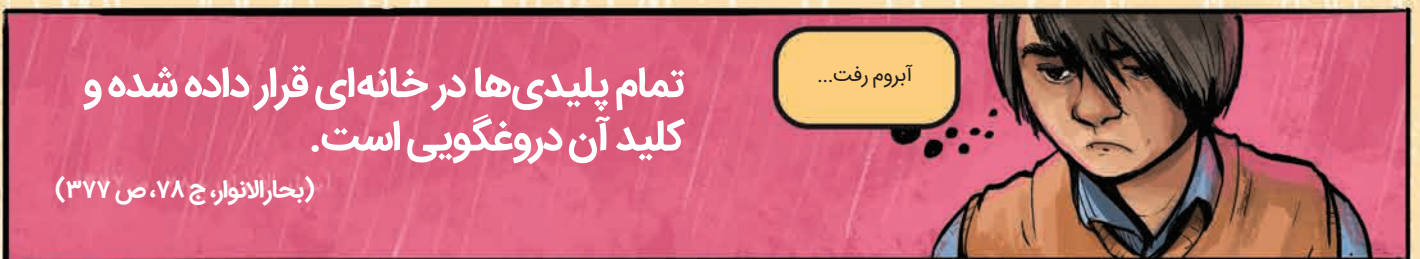
هوش مصنوعی در واقع
مهمترین مسئله در ساخت
ربات محسوب میشه



آخ



ایول! عجب نابغه ای!





کی از زندگی در جزیره‌ی متروکه می‌ترسه؟

یادداشتی درباره‌ی انیمیشن «لاک پشت قرمز»

علی خانمرادی



هر کسی توی زندگی‌اش حدّ اقل یک بار به این فکر کرده که اگر در جزیره‌ی متروکه گیر افتاد، چه می‌شود؟ چه اتفاقاتی ممکن است برایش بیفتد؟ حتی احتمال دارد از خودش بپرسد: آیا جزیره را ترک می‌کند یا نه؟ دروغ چرا، من هم بارها به این موضوع فکر کرده‌ام و هر بار نتیجه گرفته‌ام که توی جزیره می‌مانم و زندگی می‌کنم.

تصور کنید یک جزیره‌ی خیلی دور، که پای هیچ آدمی به آن نمی‌رسد تا تو را آزار دهد یا آسیبی به تو برساند. یک عالمه میوه و خوردنی‌های مختلف که توی جزیره وجود دارد و جزیره‌ای که تو پادشاه آن هستی؛ چون تو اولین نفری هستی که آن‌جا را کشف کرده‌ای، پس می‌توانی برای خودت خانه یا قلعه‌ای درست کنی؛ مهم نیست چقدر طول می‌کشد؛ چون تنهایی و حال‌احالاها قرار نیست کسی به قلمرو تو تجاوز کند. شاید مدّت‌ها طول بکشد تا چشمت به جمال آدمیزادی روشن شود؛ ولی به احتمال زیاد بالاخره کسی روزی جزیره‌ی تو را پیدا می‌کند و آن وقت است که باید تصمیم‌گیری سرزمینت را ترک کنی یا همان‌جا تک و تنها به زندگی‌ات ادامه دهی. من که همیشه فکر می‌کردم بعد از سال‌ها که توی جزیره، شرایط زندگی کردن را فراهم



در این انیمیشن با اثری سروکار داریم که مثل آثار ذکرشده نزدیک به واقعیت نیست و بخش‌های خیالی آن، کمی تا قسمتی پرنرنگ و متفاوت از کارهای دیگر است؛ مثلاً لاک‌پشت قرمزرنگی در ساحل جان می‌دهد و به زنی از جنس آدمیزاد تبدیل می‌شود که نمونه‌ی این خیال‌پردازی‌ها را در بقیه‌ی آثاری که نام بردم، نمی‌بینیم.

خلاصه‌ی داستان:

امواج دریا مردی را به جزیره‌ای دورافتاده می‌برد. مرد برای رهایی از شاخ و برگ درختان، کلکی ساخته، دل به دریا می‌زند. کلک با ضرباتی ناگهانی درهم می‌شکند و مرد مجبور می‌شود به جزیره برگردد. بعد از چند بار شکست، مرد متوجه می‌شود لاک‌پشت بزرگی به رنگ قرمز سعی می‌کند این‌گونه او را از رفتن منصرف کند. بالاخره مرد در ساحل جزیره از لاک‌پشت انتقام می‌گیرد و او را روی لاکش برمی‌گرداند. صبح که بیدار می‌شود، می‌بیند لاک لاک‌پشت ترک برداشته و زنی بیهوش به جای لاک‌پشت در لاک قرار دارد. آن‌ها تشکیل خانواده می‌دهند و پسری به دنیا می‌آورند. پسرک بزرگ می‌شود، تا روزی که پسر جوان تصمیم می‌گیرد به سفری دور برود تا شاید سرزمین انسان‌های دیگر را پیدا کند. مرد، پیر می‌شود و می‌میرد. زن نیز دوباره به همان لاک‌پشت قرمز تبدیل شده، به دریا بازمی‌گردد.

انیمیشن «لاک‌پشت قرمز» یکی از جالب‌ترین انیمیشن‌هایی است که تا حالا دیده‌ام؛ چراکه در این فیلم ۸۰ دقیقه‌ای حتی یک کلمه هم گفته نمی‌شود و تنها صدای دریا و پرندگان و طبیعت است که شنیده می‌شود.

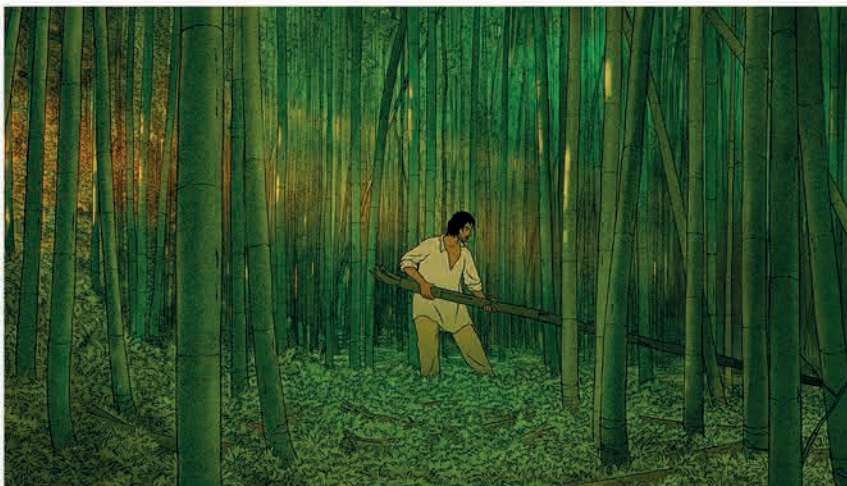
این انیمیشن از نظر مفهوم و محتوا برای بینندگان بزرگسال هم بسیار عمیق و پرمحتوا است، به شکلی که در تمام جشنواره‌های سینمایی دنیا جزو برگزیده‌ها بوده و این‌که کارگردان از افسانه‌ها و فرهنگ‌های ژاپنی و اروپایی کنار هم استفاده کرده و درباره‌ی مفهوم زندگی، درباره‌ی طبیعت، امید به آینده و خیلی چیزهای دیگر، ما را به فکر کردن دعوت می‌کند، از نکاتی است که ارزش کار را بالا برده است. لاک‌پشت قرمز را ببینید، هنوز هم در دنیای ما دریا هست، جزیره‌ی متروکه هست. اگر گیر افتادن در جزیره را دوست ندارید، سعی کنید هنگام مسافرت دریایی حواستان را جمع کنید.

آوردم، مثلاً خانه، تله برای شکار، مزرعه، تنور برای پختن نان، دستگاه تصفیه‌ی آب، حیواناتی که تربیت کرده‌ام و چیزهایی از این قبیل، دیگر دلم نمی‌آید آن‌ها را بگذارم و بروم.

اما از شما چه پنهان، حالا که کمی بزرگ‌تر شده‌ام، کمی هم عاقل‌تر و ترسوتر شده‌ام و به نقشه‌های قدیمی‌ام در جزیره شک کرده‌ام؛ مثلاً با خودم می‌گویم: «احتمالاً در همان یک هفته‌ی اول، حیوانات وحشی جزیره می‌توانند یک آدم بی‌دفاع و تنها را شام و ناهار خودشان کنند یا از بی‌آبی و تشنگی ممکن است تلف شوم؛ حتی ممکن است در یک تلاش نافرجام، از شاخ و برگ درختان کلکی بسازم و در همان نزدیکی‌های جزیره غرق شوم.» خلاصه این‌که زنده ماندن و زندگی کردن در یک جزیره‌ی خالی از انسان، آن‌قدرها هم آسان و دل‌پذیر نیست و آدم‌ها برای زنده ماندن به هم‌دیگر نیاز دارند؛ در غیر این صورت، باید خیلی زنگ و باهوش و البته بسیار نیرومند باشی که از پس شرایط سخت تنهایی و خطرات، برآیی.

احتمالاً انیمیشن «رابینسون کروزو» یا «خانواده‌ی دکتر ارنست» یا حتی فیلم «دور افتاده» را دیده‌اید، فیلم‌هایی که درباره‌ی جدال آدم برای زنده ماندن در جزیره‌های متروکه است؛ درباره‌ی قدرت ایستادگی آدم در مقابل مشکلات زندگی، مخصوصاً در شرایط سخت، آن هم در جزیره‌ای که سال‌هاست سروکله‌ی هیچ آدمی آن‌جا پیدا نشده و امید برای نجات از آن کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود تا این‌که بالاخره مجبور می‌شوی شرایط سخت آن‌جا را قبول کنی و بمانی؛ بمانی و همان‌جا با سختی‌ها بجنگی و زندگی کنی و در نهایت زیبایی‌های آن‌جا را کشف کنی و از ماندنت لذت ببری...

«لاک‌پشت قرمز» نام انیمیشنی است از «مایکل دودوک دویت» کارگردان هلندی سازنده‌ی انیمیشن کوتاه بسیار زیبای پدر و دختر (برنده‌ی جایزه اسکار بهترین انیمیشن کوتاه سال ۲۰۰۰) که در اولین تجربه‌ی ساخت انیمیشن بلند خود به سراغ ژاپنی‌ها رفت و با شرکت انیمیشن‌سازی جیبلی همکاری کرد تا لاک‌پشت قرمز را بسازد. انیمیشنی در مورد گیر افتادن در جزیره‌ای دورافتاده و خالی از آدم، مانند انیمیشن‌هایی که در ابتدا مثال زدم؛ البته با کمی تفاوت؛ چراکه





گفت و گوی صمیمی با رسول مهربانی‌ها

فاطمه دولتی | تصویرساز: جعفر بهروان راد

دوستام منو به خاطر چادرم مسخره می‌کنن. غصه دارم، چیکار کنم؟

به‌به، چه دختر باحیا و باعفتی! دخترم! جواب دوستات رو با مهربونی بده. بگو من همه‌ی خوشگلی‌هام و همه‌ی جوونیم رو از خدا هدیه گرفتم و باید اون طور که خدا گفته ازشون نگه‌داری کنم تا خدا هم به من افتخار کنه. حتی فرشته‌ها هم به من حسودی‌شون بشه. آخه خدا گفته: «این دختر که می‌بینید بنده‌ی خوب منه!»

بهشت چه شکلیه؟

پسرم! ساختمونای بهشت از نقره و طلاست، گل اون یه عطر خیلی خوش‌بو هست. شاید باورت نشه، اما سنگریزه‌هاش یاقوته و خاکش از زعفرون.

من خیلی گناه کردم. دروغ، تهمت، بداخلاقی، خدا دیگه دوستم نداره؟

همین امشب سر سجاده توبه کن. خدا جوونی که دستش رو بیره سمت آسمون و از کارهای بدش توبه کنه، خیلی دوست داره. من بهت قول می‌دم.

دوستم می‌گه شما با زیبایی مخالفید، دوست ندارید ما دخترا زیبا باشیم. راست می‌گه؟

به نظر من دخترا باید ناخن‌هاشون یه کم بلندتر از پسرها باشه تا دست‌شون ظریف و زیبا بشه. باید به ظاهر و موهاشون برس؛ حتی می‌تونن موهاشون رو رنگ کنن. عطرشون باید خوش‌رنگ و ملایم باشه. اصلاً می‌دونن یکی از وسایل جهیزیه‌ی دختر من عطر بود. تو می‌تونن تمیزترین و زیباترین ظاهر رو داشته باشی. فقط باید بیرون از خونه رعایت کنی تا نامحرم زیبایی‌هات رو نبینه. حالا تو بگو من با زیبایی مخالفم؟

سلام! ببخشید شما توی دنیا کی رو بیش‌تر از همه دوست دارید؟

سلام عزیزم! فاطمه جانم رو، دخترم فاطمه میوه دل منه. از همه بیش‌تر دوستش دارم!
من دیگه از درس خوندن خسته شدم. نمی‌خوام مدرسه برم. به نظر شما چیکار کنم؟

خسته چرا؟ می‌دونن دانش‌آموزها و کسانی که دنبال علم می‌رن جزو دوستان من هستن؟ تو دوست نداری نورچشمی من باشی؟! تو هر روز صبح که برای کسب علم از خونه بیرون می‌ری، انگار یه راه برای خودت باز کردی به بهشت. می‌دونم سخته؛ اما خدا هواتو داره.





خوش بخت واقعی کیه؟ اون که پول دارتره خوش بخت تره؟

خونه‌ی بزرگ داشتن و ماشین خوب، از نشونه‌های خوش بختیه؛ اما خوش بخت کامل و واقعی کسیه که امام (علیه السلام) رو دوست داشته باشه.

شما حیوون‌ها رو دوست دارید؟

بله! من همه‌ی مخلوقات خدا رو دوست دارم. همه‌ی حیوون‌ها ذکر خدا رو می‌گن. بعضی از حیوون‌ها بهشتی هستن؛ مثل گوسفند. من یک بار در حال وضو گرفتن بودم، یه گربه رو دیدم که تشنه بود، اول گربه رو سیراب کردم بعد وضو گرفتم.

ما شما رو خیلی دوست داریم.

منم شما رو دوست دارم.

من زود عصبی می‌شم چیکار کنم؟

پسر خوبم! خشم و عصبانی شدن شبیه آتیشه، چی آتیش رو خاموش می‌کنه؟ آب. پس هر وقت عصبی شدی وضو بگیر، آرام می‌شی.

شما چه میوه‌ای رو بیش‌تر از همه میوه‌ها دوست دارید؟

من خربزه و انگور رو بیش‌تر از هر میوه‌ای دوست دارم.

من چطور با پدر و مادرم رفتار کنم که خدا راضی باشه؟

موقع صدا زدنشون با احترام اسمشون رو صدا کن؛ مثلاً بگو: «باباجان، مامان عزیزم!» وقتی همراهشون جایی می‌ری، پشت سرشون راه برو و زودتر از اون‌ها نشین؛ بذار اون‌ها اول بنشینن بعد تو. مهم‌تر از همه‌ی این‌ها مراقب رفتارت باش، کاری نکن که مردم با دیدن تو و رفتارت به پدر و مادرت بد بگن.

چرا باید نماز بخونم؟

پسرم! نمازهای روزانه مثل یه نهر آبه؛ یه نهر زلال و جاری. با هر نماز، هر روز پنج بار خودت رو توی این نهر می‌شویی، دیگه هیچ زشتی و گناهی باقی نمی‌مونه. نماز راه حرف زدن با خداست.

شما لباس چه رنگی دوست دارید؟

سفید و سبز.

منابع:

نهج الفصاحه، حدیث ۲۴۱۸، ۲۶۶۹.

الامالی، شیخ مفید، ص ۲۵۹.

میزان الحکمه، ج ۵، ص ۹.





کافه شعر

رقیه ندیری

تصویرساز: شیما زارعی

مهمان کافه آذر:

شاهین رهنما

می‌دانی چرا شعر دوست دارم؟ چون می‌شود آن را بارها و بارها خواند و هر بار هم از آن لذت برد. می‌شود آن را حفظ کرد و در لحظه‌های تنهایی و خلوت زمزمه کرد. اصلاً می‌شود روی شعر به عنوان یک دوست خوب حساب کرد. بعضی شاعرها هم این طوری هستند. آن‌ها را باید بارها و بارها خواند و از بودنشان لذت برد. خوش به حال آن‌هایی که دبیران شاعر هستند. می‌دانی چرا؟ چون کسی که هنر را درک می‌کند حرف زدنش، مهربانی کردنش، اصلاً گل زندگی‌اش یک جور خاصی قشنگ است. وقتی از او پرسیدم: «چرا شعر نوجوان کار می‌کنید؟» گفت: این کار را وظیفه خودم می‌دانم؛ چون این سن، سن پرتاب به جوانی است و بسیار حساس و بهتر است جدی‌تر گرفته شود. نوشتن برای نوجوان‌ها مثل راه رفتن روی خطی است که یک طرفش کودکی و یک طرفش بزرگسالی است و راه رفتن روی این خط، خیلی سخت است. نوجوان‌ها همیشه دوست دارند، در

حال و هوای بزرگسالان سهیم باشند؛ پس ما باید آن‌ها را در زندگی خودمان راه بدهیم. من احساس نیاز می‌کنم که نوجوان‌ها از نزدیک با غم‌ها و شادی‌ها و مشکلاتی که در بزرگسالی پیش می‌آید، آشنا شوند؛ مثلاً شعری دارم که درباره‌ی طلاق است و حتماً بر زندگی نوجوان‌ها هم تأثیر می‌گذارد یا مثلاً مرگ و نوجوان باید درباره‌ی این مسائل آگاه باشد و مهارت روبه‌رو شدن با این مشکلات را دریافت کند.

آقای رهنما همه‌ی شعرهایش را دوست دارد. یک راه کوتاه تا ماه، شب گفت تاریخم و یک دختر بی‌گوشواره را بیش‌تر از بقیه‌ی کتاب‌هایش دوست دارد. او جز این سه مجموعه، کتاب‌های شعر متعددی برای شما منتشر کرده؛ از جمله: «غم‌های قلبی»، نشانی دلت چه بود، سبزه‌تر از بهار، آبی لیخند، پدربزرگ من عصا ندارد، برایت آشیانه‌ای ندارم و بهتر از فرشته‌ها.»

حرف آخر مهمان ما این است که کشش شعر، گاه آن‌قدر زیاد است که مشکلات چاپ و نشر در کنار آن خیلی به چشم نمی‌آید؛ این کشش باعث می‌شود ما هم‌چنان شعر بگوییم و امیدوار باشیم در حوزه‌ی چاپ و نشر، اتفاق‌های بهتری بیفتد.

شکار

حسّ سارها و سوسک‌ها
توی تورها و تارها
چگونه است؟

حسّ قورباغه‌ها
در نگاه مارها چگونه است؟

حسّ برگ‌های سبز
در خزان بهترین بهارها
چگونه است؟

حسّ مردم زمین
بعد این همه شکارها
چگونه است؟

خواب

مثل درختان
در باد و باران مانده‌ام
در باد و باران

پیشانی‌ام خیس
کفش و کلاه و ژاکت و بارانی‌ام خیس

پاییز می‌خواهد درختان را بخواباند دوباره
ای باده‌ها!
لطفاً همه هیس



An illustration of a woman climbing a tree. She is wearing a green hat, a teal scarf, a red vest over a green sweater, and red pants. She is holding a green shoe. The tree has several orange and red autumn leaves. The background is a light blue sky with falling leaves.

احتیاج

کلاغ
خسته و نفس‌زنان
به چار راه تازه‌ای رسید
که چندتا درخت کاج داشت
و او چقدر
به این درخت‌های کاج احتیاج داشت
کلاغ فکر کرد
«چه خوب می‌شود که لانه‌ای
به روی شاخه دست و پا کند»
و بعد روی شاخه‌ای نشست
صدای بوق
میان دود و آدم و فلز شنیده شد
درخت
شاخه‌اش شکست
کلاغ پر کشید
کلاغ خسته و نفس‌زنان
به چار راه دیگری رسید
که چندتا درخت کاج داشت
و او چقدر...



تأثیر خودپرداز در خیال پردازی!

شاهرخ بایرامی
تصویرساز: محمدصادق کرابی

گذشته سفری به هندوستان داشته و در آنجا با دختر ماهاراجه‌ای ازدواج کرده است. او بعدها در یک تصادف از خانواده‌اش جدا شده و به ایران آمده است. حالا بعد از هفتاد سال قرار است نوهی ماهاراجه بیاید و از خال توی عکس‌های پدر بزرگ بفهمد که او پدرش است و حالا ثروت فراوان میراث ماهاراجه را آورده تا برادران و خواهران ایرانی‌اش بریز و بپاش کنند. آن وقت با پول‌های ماهاراجه هندی به همهی آرزوهای‌شان می‌رسند. یا در افکارشان می‌گویند: چه خوب می‌شد اگر یک کارت عابر بانک پیدا می‌کردیم که به خاطر باگ دیجیتالی، با رمز ۱۱۱۱ هر چقدر که پول می‌خواستیم از خودپرداز می‌گرفتیم و هرچه دوست داشتیم می‌خریدیم غیر از کتاب! بعضی‌ها هم با این‌که قیافه‌ی‌شان با پدرشان مو نمی‌زند و به خاطر نشستن جوراب یا نزدن مسواک، مثل سیری هستند که از وسط دو نیم شده‌اند و بوی‌شان تا این‌جا هم می‌آید، امیدوارند وقتی به دنیا آمده‌اند در بیمارستان عوض شده باشند و روزی والدین ثروتمندشان بیایند و برای‌شان مدرک دکتری و مهندسی بخرند. به این چیزهایی که گفتیم دیگر خیال پردازی نمی‌گویند؛ بلکه نامش را خیال بافی می‌گذارند. گلاً دانشمندان هر چیز را که می‌خواهند بگویند بد است با پسوند «بافی» نام‌گذاری می‌کنند؛ مثلاً دروغ‌بافی، خیال‌بافی، حسیربافی، منجوق‌دوزی و گل‌بلاندر! حالا اگر فکر می‌کنید گرفتار خیال‌پردازی افراطی یا همان خیال‌بافی شده‌اید با ماه همراه باشید تا راه‌حل‌های عملی و تمرینی را به شما نشان دهیم.

خیال کنید مجله‌ای با نام باران را تهیه کرده‌اید و الان آن را دست دارید. بعد صفحه‌ای را باز می‌کنید و مطلبی با عنوان «تأثیر خودپرداز در خیال‌پردازی!» را در آن می‌بینید. به نظرتان خیلی مطلب جذابی می‌آید، به سرعت مشغول خواندن آن می‌شوید. خب؛ باید بگویم در اصل این یک خیال نیست، بلکه واقعیت است و شما الان دارید این کار را می‌کنید. دیدید چه باحال است! حالا تصور کنید که در آینده‌ی نزدیک در رشته‌ای که به آن علاقه دارید قبول می‌شوید و تحصیل می‌کنید و شاگرد اول می‌شوید. بعد باز خیال کنید که در دوران تحصیل، فکرهایی دارید و بعد از تحصیل با خلاقیت خود کسب و کاری به راه می‌اندازید که دوستش دارید. در آینده‌ی یک دژه دورتر، متأهل می‌شوید و خداوند به شما فرزندان فراوانی عنایت می‌کند که با دیدن موفقیت‌شان در پوشک، قند توی دل‌تان آب می‌شود؛ البته اگر تا آن موقع دیابتی چیزی نگرفته باشید. به خودتان که می‌آید تصمیم می‌گیرید با برنامه‌ریزی به همهی چیزهای خوبی که تصور کرده‌اید برسید. بیش‌تر درس می‌خوانید، کلاس‌های مختلف می‌روید، مهارت‌های متنوع می‌آموزید و حتی ورزش می‌کنید که وقتی قند دارد توی دل‌تان آب می‌شود سالم و خوش‌تیپ هم باشید. خب تا این‌جا هیچ اشکالی ندارد و به این کار خیال‌پردازی می‌گویند. این خیال‌ها باعث ایجاد امید و شکل‌گیری اهداف شما می‌شود. اما بعضی وقت‌ها، عده‌ای برای تحقق رویاها و خیال‌پردازی‌های‌شان، از راه‌های دیگری وارد می‌شوند؛ مثلاً تصور می‌کنند پدر بزرگ‌شان در



۱

اولین نکته‌ای که یک نوجوان به عنوان یک انسان باید آن را بداند این است که انسان موجودی بارآده و مختار است! حالا نه آن قدر مختار که بخواهد قیام کند؛ ولی باید حواسش به همه جایش از جمله فکر و ذهنش باشد تا بداند چه چیزهایی در آن نفوذ می‌کند! آیا ما می‌گذاریم یک مداد داخل چشم‌مان شود؟ خودکار چه؟ یا پاک‌کن؟ البته شاید وقتی آشغال پاک‌کن‌ها را فوت می‌کنید، ذراتی وارد چشم شما شود؛ ولی آن یک ذره به جایی بر نمی‌خورد و اگر کسی محکم داخل چشم‌تان فوت کند درمی‌آید. خلاصه این که خودمان باید حواس‌مان را جمع کنیم تا با رشته‌ی افکارمان خیال نباغیم!

۲

یکی دیگر از تکنیک‌های مؤثر در این باره این است که کشی به میج خود ببندیم و با شروع خیال‌پردازی آن را بکشیم و رها کنیم، طوری که دست‌مان کمی بسوزد و حواس‌مان جمع شود. بعد برای به دست آوردن تمرکز می‌توانیم مثلاً شروع به شمارش معکوس هفت تا هفت تا از یک عدد پیچیده مثل ۶۹۲۳۴ کنیم تا به صفر برسیم. تعریف از خود نباشد بنده خودم تا الان به عدد ۶۱۲۳۴ رسیده‌ام و دارم فکر می‌کنم اگر از میراث ماهاراجه، ۶۱۲۳۴ روپیه سهم من شود می‌توانم یک ماشین و آپارتمان... بعله ظاهراً مجدداً درگیر خیال‌بافی شده‌ام و می‌روم که از اول بشمارم. اگر مثل من شدید و جواب نداد، تکنیک دیگر این است که وقتی استارت خیال‌پردازی در ذهن‌تان زده شد بلافاصله فکری را که قبل از این فکر خیال‌پردازانه به ذهن‌تان آمد و باعث شد شما دست به کار این فکر شوید، پیدا کنید و بعد از یافتن آن، به فکری که قبل از آن به ذهن‌تان آمد و باعث شد که این فکر به ذهن‌تان بیاید فکر کنید و همین‌طور تا فکرهای قبل پیش بروید. با این کار احتمالاً کم‌کم کنترل فکر خود را به دست خواهید آورد. چه فکر تو فکری شد.

۳

به خیالات‌تان وقت بدهید! به هر حال خیال هم آدم است، دل دارد. نباید سرکوبش کنید. به او فرصت بدهید تا حرفش را بزند؛ ولی بگویید بعدش باید سریع برود؛ به طور مثال ساعت چهار و نیم تا پنج بعد از ظهر را تعیین کنید و به خیال بپردازید. بعد هر وقت در طول روز این خیال‌های مزاحم به ذهن شما هجوم آوردند، به آن‌ها بگویید زمان ویژه‌ای را برای آن‌ها در نظر گرفته‌اید و اگر در همان زمان خاص به ذهن‌تان بیایند علاوه بر بافته شدن می‌توانند از پکیج رایگان رؤیای‌پردازی ضد‌ریزش مو هم بهره‌مند شوند.

۴

ورزش را جزو ضروری‌ترین فعالیت‌های خود قرار داده، هر روز حداقل نیم الی یک ساعت ورزش کنید. دقت داشته باشید که شطرنج ورزش نیست. شرکت در مهمانی و دیدوبازدیدهای فامیلی هم بسیار پرفایده است، خصوصاً وقتی به صرف شیرینی و شام و سفره‌ی نذری باشد که هوش و حواس و خیال را از سر انسان می‌پراند.





میزه‌ی شیرین پول!

نگار فیض‌آبادی کارشناس ارشد روانشناس بالینی

بارها برای‌تان درباره‌ی «گفت‌وگو کردن» نوشته‌ام. این بار با خودم گفتم چرا بین خودم و نوجوان‌ها پل نزنم و مستقیم با آن‌ها حرف نزنم؟ شاید اسمش را بگذارید «مصاحبه»، اما خودمانی‌اش می‌شود «گپ زدن». در این شماره، با سه نوجوان ساکن تهران، ساده و صمیمی صحبت کردم؛ اما موضوع از چه قرار بود؟ رفتیم سراغ سوژه‌ی داغ «پول و خرج کردن». نتیجه‌ی گفت‌وگوی ما متنی است که می‌خوانید:



• متینا، با سیزده سال سن، سؤال‌اتم را این‌طور جواب داد:
- «خب متینا! نظرت درباره‌ی این کلمه‌ها چیه؟»
پول: «دوست دارم با کسب درآمد و تحصیلات، پول دار بشم.»
پاساژگردی یا خرید: «دوست دارمش.»
پس‌انداز: «معمولاً پس‌انداز دارم. به نظرم اگه آدم زیاد اهل پس‌انداز باشه، انگار خسیسه؛ ولی اگه به‌اندازه باشه، خوبه.»
- «معمولاً پول مورد نیازت رو چه‌جوری به دست می‌آری؟»
بعده کار خوبی که انجام می‌دم بابام بهم پول می‌ده. از عیدی‌ها و...»
- «دوست داری در آینده چه شغلی داشته باشی؟»
- «اووووم... دوست دارم مهندس بشم.»
- «پول توشه؟»

هم پول توشه، هم از مهندسی خوشم می‌آد.»
- «خب متینا! اگه صبح بهت بگن پانصد هزار تومن بهت می‌دیم و تا آخر شب بخوای خرجش کنی، چکار می‌کنی؟ چیا می‌خری؟»
اول می‌رم پاساژ. دو تا مانتو می‌خرم که با هم بشه ۱۶۰ تومن. بعدش می‌رم فروشگاه و به‌اندازه‌ی چهل تومن برای خونه خرید می‌کنم که به پدر و مادرم کمک کرده باشم. از اون طرف می‌رم برای خودم یه عروسک صد هزار تومنی می‌خرم. با پنجاه تومنش هله هوله و خوراکی می‌خرم. بازی می‌خرم. با هفتاد تومن هم برای دخترخاله‌ام که دوستش دارم، اسباب تومن که باهاش دستنبد یا گردنبنده می‌خرم.»
- «راستی دوست داری خودت پول دربگیری یا یه پول بادآورده‌ی این شکلی به دستت برسه؟»
دوست دارم دسترنج خودم باشه.»

- «چرا؟ اون‌جوری که بهتره!»
«آخه اگه از دسترنج خودم باشه، از چیزی که خریدم بیش‌تر نگره‌داری می‌کنم تا دیرتر خراب بشه؛ چون زحمت کشیدم تا به دستش بیارم.»



- «اسم و سن شما؟»
 «ملیکا هستم. دوازده سالمه.»
 - «ملیکا! من چند تا کلمه می‌گم، نظرت یا اولین فکری که درباره‌شون پول: «خیلی خوبه.»
 پاساژگردی یا خرید: «خیلی دوست دارم همه چی بخرم.»
 پس انداز: «زیاد پس انداز نمی‌کنم.»
 - «دوست داری، بعداً چه کاره بشی؟»
 «دام‌پزشک.»
 - «پول توشه؟»
 «هم آره، هم علاقه دارم.»
 - «اگه صبح بهت بگن پانصد هزار تومن بهت می‌دیم و تا آخر شب بخوای خرجش کنی، چکار می‌کنی؟ چیا می‌خری؟»
 «خب، واقعاً الآن با این گرونی‌ها هیچی نمی‌شه با پانصد هزار تومن خرید؛ ولی خب... اول به دوستانم زنگ می‌زنم و باهاشون می‌رم خرید. یه پیرهن می‌خرم به قیمت سیصد هزار تومن. بعدش می‌ریم رستوران. فقط دُنگ خودمو می‌دم که می‌شه پنجاه تومن. صد تومن رو هم برای خواهرم اسباب‌بازی می‌خرم. با پنجاه هزار بقیه هم تنقلات می‌خرم.»

• ابوالفضل، ۱۳/۵ سالش بود و وقتی نظرش را درباره پول پرسیدم، گفت: «خوبه؛ ولی همه چیز دنیا پول نیست.»
 - «نظرت درباره‌ی خرید چیه؟»
 «به بعضیا روحیه‌ی خوبی می‌ده. خوبه، دوشش دارم؛ ولی بستگی به جنسش داره.»
 - «نظرت درباره پس انداز چیه؟»
 «خیلی مهمه. هرکس باید پس انداز داشته باشه تا در مواقع لزوم بتونه ارزش استفاده کنه.»
 - «دوست داری در آینده چه شغلی داشته باشی؟»
 «دوست دارم دکتر چشم‌پزشک بشم.»
 - «حالا چرا چشم‌پزشکی؟ پول خوبی داره؟»
 «آره! اما در کل خوشم می‌آد ازش. با حاله!»
 - «معمولاً از کجا پول می‌آد تو جیبیت؟»
 «مزدگونی‌های بابام و پول توجیبی ماهیانه.»
 - «ابوالفضل! فرض کن فردا صبح، بهت پانصد هزار تومن پول می‌دن تا شب، با این پول چکار می‌کنی؟»
 «با این پول نمی‌شه خیلی چیزی خرید. ترجیح می‌دم کفش رو پس انداز کنم و بعداً خودمم یه پولی روش بذارم و تلبت بخرم؛ چون اولویت اصلیمه؛ اما اگه قرار به خرج کردن باشه، اول می‌رم با بیست تومنم، غذا یا میان‌وعده می‌خورم. با خانواده می‌رم شهربازی و صد تومن پول بلیت اسباب‌بازی‌ها می‌شه. بعد بازم با خانواده می‌رم موزه. بیست هزار تومنم اون‌جا خرج می‌شه. پنجاه تومن هم برای سینما و خوراکی. اوووم... می‌رم بازار و تا ۲۵۰ هزار تومان برای خودم ماشین‌آهنی، هواپیما و... می‌خرم. آخرشم با خانواده می‌ریم رستوران و شام، کباب می‌خوریم.»





از پشت عینک روان‌شناسی

نظر بچه‌ها درباره‌ی پول را خواندید. درباره‌ی هیچ‌یک قضاوت نمی‌کنم. فقط از پشت عینک روان‌شناسی، به ماجرای مدیریت هزینه‌ها، نگاه می‌کنم.

مدیریت هزینه‌ها

از نظر روان‌شناسی، ما آدم‌ها چند نیاز اساسی داریم که بعضی از آن‌ها عبارت‌اند از: نیاز به بقا، قدرت و تعلق خاطر، آزادی، تفریح و لذت. مهم است که بتوانیم با پول، نیازهای اصلی‌مان را برطرف کنیم. البته طوری که بین همگی‌شان، تعادل برقرار باشد؛ مثلاً آیا موقع خوش‌گذرانی، حاضرید خانواده یا کسانی را که دوست‌شان دارید هم کنارشان باشید یا عاشق تنهایی‌تان هستید؟ مثل ابوالفضل که برای موزه‌گردی و شام، ترجیح داد کنار خانواده‌اش باشد یا شبیه ملیکا و متینا که هرکدام برای کسی که دوست‌شان داشتند، خرید کردند. نیاز به «یادگیری» هم یکی از همان احتیاجات مهم ماست. راستی! برای کتاب و مجله، مایل هستید خرج کنید؟ به نظرتان با رفتن به موزه‌ها و گالری‌ها، می‌شود چه چیزهایی یاد گرفت؟

اولویت‌بندی، یک کلید طلایی

نکنته‌ی مهم دیگر این‌که آیا بلدیم بین نیازهای‌مان «اولویت‌بندی» کنیم؟ مثلاً از بین نیازهای اصلی‌تر (پوشاک، وسایل ضروری و...) اول پول‌تان را خرج تفریحات گران‌قیمت و هله‌هوله می‌کنید یا یک وسیله‌ی ضروری می‌خرید؟ به نظرتان خرج‌ها و برج‌های شما چه چیزهایی هستند؟ آیا نظر دیگران این‌قدر برای‌تان مهم است که حتماً باید وسایل‌تان، از مارک‌های معروف خارجی باشد؟ یا اگر ایرانی و ارزان باشد و کیفیت خوبی هم داشته باشد، کافی است؟ این اولویت‌بندی، برای انتخاب شغل آینده‌ی‌تان هم به کارتان می‌آید؛ مثلاً آیا برای‌تان فقط پول مهم است یا علاقه و استعدادتان برای انتخاب یک شغل را هم در نظر می‌گیرید؟ توانایی «صبر کردن» به شما کمک می‌کند، برای رسیدن به خواسته‌های‌تان عجله نداشته باشید و طبق شرایط مالی خانواده و اولویت‌ها، مدتی صبر کنید تا به چیزی که می‌خواهید برسید. «صبوری»، یک مهارت به‌دردبخور است.

امروز رو بچسب، فردا رو بی‌خیال

اگر «آینده‌نگر» باشید، معمولاً مبلغی از پول توجیبی‌های‌تان را هم «پس‌انداز» می‌کنید؛ چون بالاخره امروز تمام می‌شود و شما هم از فردا بی‌خبرید. پس‌انداز، مثل یک نیروی کمکی، دقیقاً زمانی به کمک شما می‌آید و گره کارتان را باز می‌کند که خودتان کیف کنید؛ اما اگر بگویید «امروز رو بچسب، فردا رو بی‌خیال»، دیگر نمی‌توانید روی آن نیروی کمکی، حساب کنید.

می‌توانیم پول در بیاوریم؟

آدم‌ها با استفاده از استعدادشان می‌توانند درآمد داشته باشند. ملیکا، متینا و ابوالفضل، هیچ‌کدام تجربه‌ی کاری نداشتند؛ اما می‌توانند با مشورت خانواده، از همین امروز دست‌رنج خودشان (هرچند کم) را داشته باشند؛ البته کاری که از نظر زمان و سختی‌اش، متناسب نوجوان‌ها باشد.

راستی! تا به حال فکر کرده‌اید چطور می‌توانید با کار کردن، پول در بیاورید؟ وقتی آتش یا خیلی شور شود یا خیلی بی‌نمک!

برای این‌که آتش خیلی شور یا بی‌نمک نشود، باید روی خط «تعادل» راه برویم. این‌که بتوانیم برای برطرف کردن تمام نیازهای‌مان به اندازه‌ی «کافی» هزینه کنیم، یک مهارت است. این‌که صرفاً برای خودمان هزینه نکنیم و دیگران را هم در نظر بگیریم. کمک به دیگران، ارتباط با کسانی که دوست‌شان داریم و... مهم هستند یا مثلاً صرفه‌جویی بیش‌ازحد یا دست‌ودلبازی افراطی، هر دو اشتباه هستند. شاید دل‌تان بخواهد یک پول بادآورده‌ی مثل همان پانصد هزار تومان (شاید هم بیش‌تر) به دست‌تان برسد؛ اما از همه‌چیز، مهم‌تر این است که تکلیف‌تان با خودتان روشن باشد و بدانید می‌خواهید چه جوری پول‌تان را مدیریت کنید.





نمی شود شمرد!

سیدمحمد مهاجرانی

«وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا.»

اگر بخواهید نعمت‌های خدا را بشمارید توانایی شمردن آن‌ها را ندارید. (سوره نحل، آیه ۱۸)

نارنجی روی گل میخک نشست.
 نوشت: «سی و هشت گل و یک پروانه.» کنار درخت گیلاس رفت و به شاخه‌ها نگاه کرد. هاج و واج شد: «چطوری بشمارم؟!»
 نوشت: «یک عالمه گیلاس.» آن سوتر چند پسر بچه از بوته‌ها تمشک می‌چیدند. نوشت: «یک عالمه تمشک!»
 چند تا گنجشک روی شاخه‌های تمشک نشستند، نوشت: «یک عالمه گنجشک!»
 گنجشک‌ها به طرف رودخانه پر کشیدند. به سوی رودخانه رفت. ماهی‌های سرخ میان آب زلال رود شنا می‌کردند.
 نوشت: «یک عالمه ماهی!» کنار رودخانه نشست. سنگ‌های خیس رنگارنگ زیر آفتاب می‌درخشیدند، نوشت:
 یک عالمه سنگ! حسابی خسته بود. روی چمن‌های کنار رودخانه دراز کشید. یک دسته پرستو از بالای سرش رد شدند.
 نوشت: «یک عالمه پرستو!» غروب شده بود به سوی خانه برگشت. در راه گل‌ها را دید و صدای زنگوله‌ها را شنید. نوشت: «یک عالمه گوسفند و بزه و بز و بزغاله!»
 شب بود و جشن ستاره‌ها! سهیل توی ایوان آمد. لبخندزنان به آسمان پُرستاره نگاه کرد و نوشت: «یک عالمه ستاره و سیاره!»
 و در آخرین سطر انشایش نوشت: «خدایا! همان طور که خودت گفته‌ای، هیچ کس نمی‌تواند نعمت‌هایت را بشمارد.»

سهیل، دفتر و قلم به دست زیر درخت نارنج ایستاد. نگاهی به شاخه‌ها انداخت: نارنج‌های نارنجی میان برگ‌های سبز مخملی خودنمایی می‌کردند. پرندوی نگاهش میان شاخه‌ها به پرواز درآمد و شروع کرد به شمردن: «یک، دو، سه...»

هرچه می‌شمرد تمام نمی‌شدند! با خودش گفت: «فرض کنیم هزار تا.» دفترش را باز کرد و نگاهش به موضوع انشا افتاد:

«نعمت‌های خدا را بشمارید.» زیرش نوشت: «هزار تا نارنج.» کنار باغچه آمد تا گل‌ها را بشمارد. در همین لحظه یک سیب از درخت همسایه افتاد کنار او. لبخندزنان سرش را برگرداند: «چه خوب شد افتاد و گرنه درخت همسایه یادم می‌رفت!» شاخه‌ها را تماشا کرد. بسیار پربار بودند. سیب‌های سرخ، بیش‌تر از برگ‌های سبز خودنمایی می‌کردند. هیجان‌زده شد: «یک، دو، سه...» و بعد گفت: «این هم مثلاً هزار تا.» می‌خواست به سوی باغچه بیاید که صدای مادرش از لب ایوان به گوش رسید: «درخت گیلاس پشت خانه یادت نرود.» سهیل با لبخند سرش را تکان داد: «چه خوب شد گفتید! اول گل‌ها را می‌شمارم و بعد نوبت گیلاس‌هاست.»
 گل‌ها را شمرد: «یک، دو، سه...» به آخرین گل که رسید پروانه‌ای





هدیه‌ی خواندنی

مریم بادی

تصویرساز: لیلا تیموری نژاد

ماشین که ایستاد، ریحانه هنوز تو فکر بود. خانم رفیعی که یک دستش روی فرمان بود، دست دیگرش را گذاشت روی صندلی و چرخید عقب: «ریحانه، خانوم.. خانوم چی بودی؟ فامیلیت رو یادم می‌ره.» ریحانه تکانی خورد: «فاضلی... ریحانه فاضلی بودیم...» و خودش را کشید سمت در. خانم رفیعی سرش را پایین آورد و به آسمان نگاه کرد: «هوا ابریّه... فردا شاید برف بیاد.»

ریحانه که انگار فکرش جای دیگری بود، گیج به خانم رفیعی نگاه کرد و گفت: «فردا تعطیله؟!» خانم رفیعی با تعجب نگاهش کرد و گفت: «گفتم شاید برف بیاد... حواست کجاست فاضلی?!»





ریحانه خداحافظی کرد و پیاده شد. در را نبسته بود که خانم رفیعی خندید و گفت: «حالا اگه به وقت تعطیل بودید... زودتر بهم خبر بدید که نیام دنبالتون...» ریحانه سرش را کج کرد و در ماشین را بست.

مامان با دیدن قیافه‌ی ساکت ریحانه، شک کرد که حتماً امتحانش را خوب نداده. اخم کرد و کنجکاو پرسید: «هان! چی شده ریحانه خانوم؟ شما که دیشب گفتی کامل کامل خوندم. بیست بیستم، نکنه برعکس شده باشه؟!»

ریحانه شانه‌ای بالا انداخت: «خیلی راحت بود!»

مامان شعله‌ی گاز را کم کرد و کفگیر به دست آمد جلوی در آشپزخانه: «پس چته؟ کشتی‌ها ت نکنه غرق شده؟» ریحانه همان طور که تو فکر بود، دکمه‌های مانتویش را یکی یکی باز کرد، درآورد و انداخت روی دسته‌ی مبل. مامان کفگیر را توی هوا تکان داد: «بردار ببر تو اتاقت... این‌جا ریخت و پاش نکن.»

ریحانه مانتو را بغل گرفت و نشست روی مبل: «مامان! اگه داداش دانشگاه نمی‌رفت، خیلی بد می‌شد؟!»

مامان که از حرف ریحانه تعجب کرده بود، رفت سر کشید تو اتاق رضا که نشسته بود روی صندلی جلوی کامپیوتر. رضا چرخید و گفت: «چی شده؟ چی می‌گه ریحانه؟!»

مامان اشاره‌ای به کتاب‌های چیده شده روی میز کرد و گفت: «پس کی جمع می‌کنی؟ دیگه نمی‌خواهی بخونیشون که... مگه نگفتی جمع و جورشون می‌کنی؟!»

رضا نگاهی به ردیف کتاب‌ها کرد: «مامان حالا کاری به اینا نداشته باش... کارشون دارم... وقت کنم جمع و جورشون می‌کنم، کلی پول بابت اینا دادم. به درد می‌خوره. می‌خوام ببرم کتابفروشی با کتاب ترمم عوضشون کنم.»

ریحانه مانتو به دست آمد: «داداش! اگه آدم دانشگاه نره...» مامان حرفش را قطع کرد. دستش را با کفگیر به کمرش گذاشت و با تعجب گفت: «ببینم امروز تو چت شده؟ چکار به دانشگاه رفتن و نرفتن داداش داری؟ هنوز خیلی مونده به این چیزا فکر کنی.»

ریحانه مانتویش را انداخت روی شانه. مامان کفگیرش را طرف ریحانه تکان داد: «ببر آویزونش کن به چوب رختی. این طوری چروکش می‌کنی» و رفت سراغ آشپزخانه.

ریحانه نشست لب تخت و گفت: «چرا جوابمو نمی‌دی داداش؟» رضا همان طور که نگاهش روی صفحه‌ی مانیتور بود گفت: «جواب چیو...؟» ریحانه مانتو را از این شانه به آن شانه انداخت و با بی‌حوصلگی گفت: «آه! همین که پرسیدم

دیگه، گفتم اگه کسی نره دانشگاه چی می‌شه؟» رضا برگشت خندید. خندید و با انگشت ریحانه را نشان داد: «آخه تو رو چه به این حرفا بچه! تو هنوز دهننت بو شیر می‌ده!» و باز با صدای بلند خندید.

ریحانه ابروهاش را تو هم کشید و لب ورچید: «من کلاس دوّم، مسخرهام می‌کنی؟ اصلاً دهن خودت بو شیر می‌ده!» رضا دوباره چرخید سمت کامپیوتر و گفت: «آخه تو رو چه به دانشگاه! خب ببخشید. حالا چطور شده به این فکر افتادی؟!» ریحانه سرش را پایین انداخت و آه کشید: «برا خودم نمی‌پرسم که... آخه امروز دوستم سحر، همون که خونه‌شون ته کوچه‌مونه... مامان می‌شناسدش. امروز تو کلاس ناراحت بود. گفت امتحانم بد داده، شب نتونسته بخونه. گفت: آخه داداشم با بابام دعواشون شده. گفت: بابام بهش گفته نمی‌خواه بری دانشگاه... نمی‌خواه کنکور بخونی. چون که من ندارم.»

رضا کنجکاو چرخید سمت ریحانه: «چی نداره؟»

ریحانه جوراب‌هاش را درآورد و توی هم کرد: «پول دیگه. آخه داداشش گفته می‌خوام برا کنکور بخونم. برم کلاس یا کتاب‌هاشو بخرم بخونم... باباشم عصبانی شده، گفته من ندارم کلی پول کتاب بدم... اصلاً نمی‌خواه بری دانشگاه.»

رضا زیر لبی گفت: «آره می‌شناسم داداشش رو! امسال باید کنکور بده» و چرخید سمت کامپیوتر. یک دستش را زد زیر چانه.

ریحانه بلند شد. مانتو و جوراب‌هاش را دستش گرفت. ایستاد کنار صندلی رضا. رضا سرش را چرخاند و زل زد به کتاب‌های قطار شده روی میز. مامان که برنجش را دم کرده بود، آمد تو اتاق: «ریحانه هنوز مانتو به دست و ایستادی؟ نرفتی آویزونش کنی؟!»

رضا به کتاب‌ها اشاره کرد: «مامان! به فکری برا کتابا کردم. می‌گذارمشون یه جایی که همه استفاده کنن. می‌برمشون همین کتاب‌خونه‌ی محلّ مون...»

مامان با تعجب گفت: «مگه نگفتی کلی پولشو دادی؟ نمی‌خواستی مگه ببری با کتابای ترمت عوضشون کنی؟!» رضا رفت توی فکر: «فکر کنم این طوری بهتر باشه. هدیه می‌کنم به کتاب‌خونه، همه استفاده کنن» و به ریحانه نگاه کرد: «داداش سحرم می‌تونه بره بگیره. دیگه نمی‌خواه بخره، حاضریم کمکش کنیم. اگه کمکی خواست، بگه من هستم. خوبه؟»

- «آخ جون! این طوری، داداش سحرم می‌ره دانشگاه.» رضا سر تکان داد و به مامان که حاج و واج نگاه می‌کرد، خندید.



آخ جون سرگرمی

فاطمه سادات میرامامی

اعداد را به هم وصل کنید تا تصویر کامل شود



۳۹

آذر ۱۳۹۷ شماره ۲۸۰
سرگرمی





۴۰

همراه آفتاب
آذر ۱۳۹۷ شماره ۲۸۰

۱

تا به حال به مهر مهدوی فکر کرده‌اید؟ اصلاً مهر مهدوی چیست و چطور انجام می‌شود؟ ما امروز در این باره با دوستان شما گفت‌وگو کرده‌ایم. راستی! نظر شما درباره‌ی مهر مهدوی چیست؟

۲

گزارشگر: «وقتی امام زمان علیه السلام غایب است، ما چطور می‌توانیم مهر مهدوی داشته باشیم و به دیگران مهربانی کنیم؟
محمد وکیل‌زاده: «در یک روز گرم تابستانی شربت پخش کنیم. برای سلامتی امام زمان علیه السلام نذری بدهیم.»

۳

گزارشگر: «بچه‌ها که نمی‌توانند تنهایی نذری دهند. شاید پول نداشته باشند. به نظر شما چطور نذری دهند؟»
محمد وکیل‌زاده: «خب قرار نیست نذری ما زیاد باشد؛ مثلاً یک پارچ شربت به چند نفر، یا با پول تو جیبی خودمان چند بستنی بخریم و بین دوستانمان پخش کنیم و بگوییم برای شادی امام زمان علیه السلام است.»



مهر مهدوی

گزارشگر باران: فاطمه گائینی





گزارشگر: «یعنی منظورت این است که مطرح کردن و بردن نام امام زمان علیه السلام خیلی مهم است؟»
امیرمحمد حاجیان: «بردن نامشان خیلی کار خوبی است. ما می‌توانیم برای سلامتی‌اش صلوات بفرستیم؛ حتی اسفند دود کنیم.»

۴

محمد رجبی: «برای افراد فقیر محله‌ی مان میوه بخریم. به افراد پیر محله‌ی مان کمک کنیم، وسایل‌شان را جابه‌جا کنیم تا امام زمان علیه السلام خوش‌حال شود. کاری کنیم که همیشه نام امام زمان علیه السلام به مهربانی برده شود.»

۵

علیرضا نجفی: «می‌توانیم کتاب‌های مان را هدیه بدهیم؛ حتی کتاب‌های مان را به هم‌دیگر امانت دهیم تا دوستان مان هم آن‌ها را بخوانند.»

۶



گزارشگر: «به نظر شما با کتاب چه کارهای دیگری می‌توان کرد؟»
حاجیان با خوش‌حالی می‌گوید: «می‌توانیم برای افراد بی‌سواد کتاب بخوانیم. قرآن و زیارت عاشورا بخوانیم و بگوییم که برای خوش‌حالی امام زمان علیه السلام این کار را می‌کنیم؛ حتی توی مجتمع آپارتمانی مان یا توی کوچه برای بچه‌های کوچک کتاب بخوانیم.»

۷

محمد وکیل‌زاده: «توی محله‌ی ما نانواپی‌ها «کارت نان کریمان» گذاشته‌اند. من دفعه‌ی پیش پنج هزار تومان دادم و سه تا کارت خریدم. نانوا هم سه تا نان به افراد نیازمند داد و گفت که پولش قبلاً پرداخت شده است. شما فقط برای سلامتی امام زمان علیه السلام دعا کنید.»

۸

گزارشگر: «چقدر خوب! من هم توی ساندویچی محله‌ی مان چنین چیزی را دیدم. چقدر خوب است که با کارهای کوچک‌مان امام زمان علیه السلام را خوش‌حال کنیم و مهر مهدوی را زیاد و زیادت‌ر کنیم.»

۹





به جمع ستاره ها

گزارشگر: نسیم نوروزی

اگر جزو نوجوانانی هستی که کار خاصی کرده‌ای، کارهای هنری انجام داده‌ای، نورآوری داشته‌ای، به اقتصاد خانواده کمک می‌کنی، اختراع کرده‌ای، در مسابقات رتبه گرفته‌ای یا... می‌توانی تصویر کاری که انجام داده‌ای را همراه با تصویر خودت و متن کوتاه توضیحی، برای مان ارسال کنی تا در این صفحه چاپ شود و دیگر دوستانت با توانایی‌های تو آشنا شوند.



دیدم و علاقه مند شدم تا ساختن آن‌ها را یاد بگیرم. به جای خرید تراریوم، وسایل ساختش را خریدم و در طی این دوسال توانستم تعدادی را برای هدیه به دوستان و فامیل در مناسبت‌های مختلف و تعدادی برای فروش بسازم.



امیر محمد باقریان هستم، متولد بهمن هشتاد، سال دوم هنرستان و در رشته‌ی فتوگرافیک درس می‌خوانم. به ساخت تراریوم علاقه‌ی زیادی دارم و از طریق ساخت آن کسب درآمد می‌کنم. دوسال پیش که برای خرید به مغازه‌ای رفته بودم تراریوم‌ها را



سلام، من ایلیا سردارآبادی هستم. به کامپیوتر و نرم‌افزارهای مختلف کاربردی و برنامه‌های شبکه‌ی مجازی خیلی علاقه دارم. در حال حاضر وبلاگ نویسی، تنظیم کانال، ساخت رباط، نصب نرم‌افزار و برنامه‌های مختلف را انجام می‌دهم. برنامه نویسی را هم به صورت مقدماتی یاد گرفته‌ام و به صورت پیشرفته ادامه می‌دهم. ان شاءالله در آینده بتوانم از این برنامه‌ها کسب درآمد داشته باشم.

سلام، من سوده هنرپیشه هستم. چهارده سال سن دارم. به هنر و کاردستی‌های اورپیگامی علاقه دارم. نزدیک یک سال است به صورت تخصصی کار اورپیگامی انجام می‌دهم و کارهای دیگری مانند: گل‌سازی با کاغذ، گل‌سازی، با فوم جامدادی، با نمذ و پارچه‌ی فانی، بافت گردنبند و دستبندهای مرواریدی، همراه با مهره‌های تزئینی، کار با رزین، کاردستی با وسایل دور ریختنی،



اپیوندید

آدرس ایمیل: magazine_baran@yahoo.com

آدرس پستی: قم، خیابان ۱۵ خرداد، جنب امامزاده سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی امامزاده سیدعلی (پلیس)، ماهنامه باران



شرکت کردم که بارها رتبه گرفتیم. در استان البرز، رشته‌ی انشانویسی شرکت کردم و در منطقه‌ی ۴ رتبه‌ی اول را کسب کردم و در استان نفر دوم شدم. آخرین جشنواره‌ی داستان‌نویسی که شرکت کردم جشنواره‌ی بزرگداشت مریم میرزاخانی بود و منتظر نتیجه‌ی جشنواره هستم، دوست دارم امسال برای جشنواره‌ی انگشت جادویی داستان بنویسم. برای آینده‌ام برنامه‌های زیادی دارم و دلم می‌خواهد کنار شغل آینده‌ام یک نویسنده‌ی خوب باشم.



مجموعه‌ی مدرسه‌ی عجیب و غریب را هم خیلی دوست دارم، همه‌ی کتاب‌هایم را در کتابخانه‌ی کوچکم نگه می‌دارم و دوست دارم کتاب‌های بیش‌تر و بیش‌تری بخوانم. از ۹ سالگی شروع به نوشتن داستان کردم و در مسابقه‌ی داستان‌نویسی شرکت کردم. کتابم رتبه‌ی سوم گرفت و نشر هنرآبی آن را چاپ کرد. در مسابقات داستان‌نویسی دیگری هم



سلام، من باران بصیرت، متولد تیرماه ۱۳۸۶ هستم، امسال به کلاس ششم می‌روم. عاشق خواندن کتاب هستم و تقریباً از دوسالگی خودم در کتاب‌فروشی‌ها کتاب‌هایی را که دوست داشتم انتخاب کردم. قبل از این‌که به مدرسه بروم خواندن و نوشتن را یاد گرفتم، هرشب قبل از خواب چند کتاب با خودم به تخت خواب می‌بردم و تا زمانی که مادرم همه‌ی آن‌ها را برایم نمی‌خواند خوابم نمی‌برد. من مجموعه کتاب‌های کیتی آتش‌پاره و جودی دمدمی و هنری زلزله را بارها خوانده‌ام.



ویترای روی شیشه و نقاشی روی کوزه. انشالله بتوانم در روزهای آینده نمایشگاهی از کارهای هنری‌ام داشته باشم.



یک برگ از دفتر گلی

تصویرساز: الهام درویش

اینجا صفحه‌ی شماست

دلton می‌خواد نوشته‌هاتون رو به همراه تصویر خودتون تو این صفحه چاپ کنیم؟

نوشته‌هاتون می‌تونن شعر، قصه یا دل‌نوشته‌باشن. نوشته‌هاتونو همراه یک قطعه عکس به آدرس ایمیل باران یا آدرس پستی دفتر مجله‌ی باران بفرستید تا به اسم خودتون چاپ بشن. مواظب باشید که کوتاه‌کوتاه بنویسید و تعداد کلمات متن‌هاتون بیش‌تر از سی‌صد کلمه نباشه.

نام و نام خانوادگی، نام شهر یا روستا، شماره‌ی تماس و سن‌تان را هم حتما بنویسید.

ایمیل مجله‌ی باران:

Magazine_baran@yahoo.com

صبح یک روز پاییزی بود. هوا رنگ کبودی به خود گرفته بود. با عجله کیفم را آماده کردم. کمی دیر شده بود. هنوز وارد کوچه نشده بودم که هوای ابری مرا به شک انداخت: «چترم را با خود بیاورم یا نه؟» چند لحظه ایستادم و با عجله به خانه رفتم. هوا بوی باران می‌داد. چترم را برداشتم و با سرعت زیاد به سمت مدرسه حرکت کردم. کیفم روی شانه پرواز می‌کرد و من روی زمین می‌دویدم. چند دقیقه بعد به کوچه مدرسه رسیدم. هنوز وارد مدرسه نشده بودم که پایم به در گیر کرد و به شدت زمین خوردم. همان‌طور که نفس‌نفس می‌زدم به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه دیر شده بود. معلم در کلاس بود و مشغول مرتب کردن میز و آماده کردن دفتر حضور و غیاب. بچه‌ها هنوز حواس‌شان جمع کلاس نشده بود و خاطره‌های دیشب را دم گوش هم می‌گفتند.

صبح ابری و تیره، شروعی با انرژی ندارد. اول صبحی یکی خمیازه می‌کشد و یکی سرش را روی میز می‌گذارد. این چه وقت زمین خوردن بود؟! هنوز از جایم بلند نشده بودم که صدای خنده‌ی بچه‌ها از پنجره‌ی کلاس آمد. به خنده‌ی‌شان توجه نکردم و از جایم بلند شدم و لباس‌هایم را تکاندم.

یکی از هم‌کلاسی‌ها، که چند روزی است فاز لج و لج‌داری با من گرفته، رو به دوستانش کرد و گفت: «عه... عه... بچه‌ها... دفترشو...» دوباره صدای خنده بلند شد. با تعجب نگاهی به دور و برم کردم. ای وای! دفتر مشقم داخل باغچه‌ی پُر از گل افتاده بود. خیلی شوکه شده بودم. دفترم پُر از گل شده بود. باز هم به روی خودم نیاوردم، دفترم را برداشتم و به سمت کلاس حرکت کردم: «خدایا! خودت کمک کن به خیر بگذرد.» گویان می‌رفتم



که متوجه صدای معلم از کلاس شدم. کمی در سالن ایستادم. می‌ترسیدم وارد کلاس شوم. معلم داشت حضور و غیاب می‌کرد. به اسم من که رسید، همان دختر لچ و لچ‌داری، بلند گفت: «رفته سینما! الان داره برمی‌گرده!» و باز همه زدند زیر خنده.

معلم چیزهای نگفت و نام‌های بعدی را یکی‌یکی خواند. با هزار و یک نذر و نیاز در کلاس را به آرامی باز کردم و گفتم: «سلام خانم، ببخشید!»

خانم معلم رو به من کرد و گفت: «این چه سر و وضعی است که برای خودت درست کردی؟ مگر کجا بودی؟» باز صدای من کرد و گفت: «دخترت رو بگذار روی میز ببینم» دستانم می‌لرزید. دفترم را با ترس از کیفم درآوردم و روی میز گذاشتم؛ همان دفتر گلی را. خانم معلم با عصبانیت گفت: «این چه دفتری است که تحویل من دادی؟ مگر نگفتم این تکلیف برای من مهم است... هیچ بهانه‌ای قبول نیست...» دفترم را برداشتم و به سمت میز حرکت کردم. آن قدر ذهنم درگیر بود که یک کلمه از حرف‌های معلم توی ذهنم نمی‌نشست. دقایقی گذشت که صدای رعد و برق توجه من را به خود جلب کرد. میز آخر نشسته بودم و زیاد جلوی دید خانم معلم نبودم. نگاهم را به شیشه‌ی پنجره انداختم تا آسمان را ببینم. آسمان حسابی درگیر بود. ابرها فریاد می‌زدند و هم‌دیگر را با برق شلاق محکم می‌زدند.

دقایقی گذشت و هر دو آرام شدند. انگار شخص مهمی بین آنها واسطه شده بود. این شخص مهم چه کسی بود؟ در این فکر بودم که پنجره‌ی کلاس خیس شد. باران از دل ابرها به زمین سقوط می‌کرد. دعوای‌شان سر باریدن بود. هر دو می‌خواستند بیارند. یک ابر به تنهایی چگونه می‌تواند زمین خشکیده و ملتهب را سیراب کند؟ باید ابرهای دیگر هم باشند....

زهره دوشیار، مقطع نهم





مشترک باران شوید

ارسال پستی به تمام شهرهای ایران

**اشتراک ۱۲ ماهه
۷۲۰۰۰ تومان است.**

شما به جای ۷۲۰۰۰ تومان

۵۷۰۰۰ تومان

پرداخت کنید.

**اشتراک ۶ ماهه
۳۶۰۰۰ تومان است.**

شما به جای ۳۶۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۰ تومان

پرداخت کنید.

این هم آدرس ما:

قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده شاه
سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی
معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان
اوقاف و امور خیریه، ماهنامه‌ی باران.

فقط کافی است فیش بانک را برای ما ارسال کنید.

شماره‌ی حساب ۱-۱۶۶۷۹۴۴۳-۶۲-۳۵۱۲
بانک انصار به نام ماهنامه باران
مشخصات کامل خودتان را به همراه آدرس
و کدپستی برای ما ارسال کنید.

۶



غفلت تاریخی از سیره‌ی تاریخی و اجتماعی امامان (علیهم السلام)

یکی از شقوق سنت، عمل معصوم است - یعنی آنچه عمل می‌کرده - منتها تاکنون آنچه برای پیگیران از اعمال و افعال معصوم مطرح بوده است، عمل اینها در مسائل فردی بوده، و این یکی از انحرافات اسلام است. همیشه درصدد بوده‌اند که ببینند امام صادق (ع) مثلاً در حال سجده به کجا نگاه می‌کرد، اما درصدد نبوده‌اند که معلوم کنند در این خط سیر تاریخی کاروان بشر که امام صادق (ع) یک مهری اساسی از این کاروان است، چگونه حرکت می‌کرد؛ برای ایفای نقش تاریخی خود، چگونه عمل می‌کرد؛ در مقابل قدرت‌های طاغوتی...

همر زمان حسین (علیه السلام)

برگرفته از بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی

ناشر: انتشارات انقلاب اسلامی

تعداد صفحات: ۴۲۴ صفحه





سازمان اوقاف امور خیریه
معاونت فرهنگی و اجتماعی

چراغ



